

شوکا عروس جنگل

باسمه تعالی

نه من نمی خوام... دوستش ندارم... تو رو خدا بابا...
بابا با قیافه برزخیش کنارم ایستاده بود با شنیدن التماس هام بدون توجه به
چشمای اشکیم غرید:

دختره نفهم چرا داری با سرنوشت خودت وما بازی می کنی... واقعا احمقی
نمی دونی اگه باهش ازدواج کنی و براش یه وارث بیاری میشی سوگلی
ارباب... میشی مادر ارباب آینده
اخه من به تو چی بگم...

روی زانو هام افتاده بودم و خون گریه می کردم نگاهم به چشمای اشکی
مامان افتاد... تمام التماس هام رو توی چشمام ریختم و بهش زل زدم اما
مامان مثل همیشه که نمی تونست مقابل بابا بایسته سرش رو پایین انداخت
...

چقدر من بدبخت بودم کاش زانیار اینجا بود اگه بود کسی نمی تونست بهم
زور بگه منو به کاری وادار کنه... اخ زانیار کجایی؟؟؟
با صدای بابا بهش خیره شدم با تمام سنگ دلش گفت:

فردا میرم و اسمت رو به باجی میدم البته دعا کن شانس بیاری و انتخاب
بشی

تو دلم گفتم الهی شانس نیارم... بابا بعد از تموم شدن حرفاش از خونه بیرون رفت...

دلم بازم گریه میخواست هنوز صورتم از سیلی بابا سرخ بود و درد میکرد... مامان وقتی از رفتن بابا مطمئن شد به طرفم اومد منو به اغوشش کشید...

هر دو تو بغل هم زار زدیم همینطور که تو اغوش گرم و امن مامان بودم شروع کردم به شکایت

مامان من نمی خوام... من نمی تونم زن ارباب بشم... تو رو خدا بابا رو منصرف کن... مامان من دوست ندارم زن سوم ارباب بشم...

مامان موهای بلندم رو نوازش کرد وگفت:

دخترم، شوکای من کاری از دست من بر نییاد... خودت که شاهد بودی دیشب چقدر با بابات حرف زدم اما قبول نکرد میگه این بهترین کاره... دختر گلم دلم برات میسوزه مادر توام مثل من سیاه بختی...

اره مامان راست میگه اونم به زور به عقد بابا در آوردن اونم تنها وقتی ۱۱ ساله بوده... بیچاره مامان از زندگیش خیر ندید فقط کتک خورد و تحقیر شد...

همش سرکوفت شنید که دیگه بعد از من بچه اش نمیشه...

آهی کشیدم... چقدر روزگار با ادم سر ناسازگاری داره...

مشغول شستن ظرف ها بودم که بابا از راه رسید ... مامان که از درد زانوهایش
دراز کشیده بود با دیدن بابا از جاش بلند شد و گفت :
چی شد اکبر ...

بابا روی کناره گوشه اتاق نشست و گفت:

هیچی فعلا اسم شوکا رو هم به باجی دادم اما باجی گفت زیاد امیدوار
نباشیم تمام اهل روستا اسم دختراشون رو نوشتن
بدون توجه به حرفاشون به سمت تنها اتاق کاه گلیمون رفتم روی زمین
نشستم و زانوهایم رو بغل کردم ...

دلم خیلی پر بود نمیدونم تو این اوضاع زانیار چرا بر نمیگشت ... اگه اون
بود مثل همیشه کمکم می کرد

تو گلوم قد یه سنگ بغض بود تو تنهای خودم برای سرنوشتم گریه کردم ..
به یاد زانیار افتادم درسته برادر واقعیتم نبود اما مثل داداش واقعیتم دوستش
داشتم ... زانیار پسر عمو احمد بود عمو احمد که زنش آذری بود تو تبریز
زندگی میکردن

اما بعد از اینکه از هم جدا میشن و زن عمو میره ازدواج میکنه عمو احمد که
عاشق زنش بوده دیگه طاقت نمیاره و خودش رو میکشه ...

از همون موقع زانیار پیش ما اومد و با ما زندگی کرد وقتی با من بود کسی
جرات نمی کرد نگاه چپ بهم بندازه .. با اینکه فقط ۲ سال از من بزرگتر بود
اما خودش رو مسئول من میدونست

الان چند ماهی میشد سربازی رفته بود.. زانیار ۱۹ ساله بود و من ۱۷ سال
داشتم قیافه ام از نظر خودم معمولیه اما زانیار همیشه خیلی بهم روحیه میده

...

موهای بلند مشکی دارم و چشمام هم درشته و مشکیه ...
با اینکه درس نسبتا خوب بود اما بعد از اینکه پارسال مدرسه ها تموم شد
بابا باهام اتمام حجت کرد که درس بی درس
دختری که قراره بره خونه شوهر بشوره و بسابه دیگه نیاز نیست این همه
درس بخونه تا الانم که خوندی از سرت زیاد بوده
زانیار کمی با بابا در این مورد بحث کرد که نتیجه نداشت منم که کاری ازم
بر نمیومد با مامان شروع کردم خیاطی کردن و گاهیم با باباشون سر زمین
میرفتم ...

البته زمین مال ما نبود ملک ارباب بود و ما همه کارگراش بودیم ...
۷-۸ سالی میشد ارباب بزرگ مرده بود و از همون موقع پسرش امور رو
اداره میکرد

تا حالا ندیده بودمش ما گاهی بعضی از مردم ازش بد میگفتن البته مثل
سگ هم ازش میترسیدن ...

روزها رو پشت سر هم طی میکردم تا اینکه از دو ماه پیش همه چیز بهم
ریخت

دو ماهی بود تو روستا این خبر پیچیده بود که مادر ارباب اشرف خاتون
برای پسرش دنبال یه دختر سالم میگرده

تنها چیزی که از ارباب شنیده بودم این بود که دو تا زن داشت اما صاحب بچه نمیشد و مادر ارباب خاتون برای اینکه یه وارث برای پسرش وجود داشته باشه اعلام کرده بود که دخترای روستا اسماشون رو به باجی (خدمتکار مخصوص خونه اربابی) بدن تا از بینشون یکی انتخاب بشه ...

بابا هم که این خبر رو شنیده بود با خوشحالی پاش رو تو یه کفش کرده بود که الا و بلا اسم منم باید بده تا اینجوری با ارباب ازدواج کنم و بعد بشم مادر ارباب آینده

دیگه اینجوری لازم نبود تو سرما و گرما سر زمین جون بکنیم... هر چی منم میگفتم راضی نیستی به حرفم گوش نمیداد ...

تو تموم این لحظه ها تنها دعای من این بود که اسمم در نیاد... منو انتخاب نکنن ...

اصلا دوست نداشتم زن ارباب بشم... برعکس بقیه دخترا که ارزوشون این بود که برن خونه ارباب و تورفاه باشن من دوست داشتم عاشق بشم عاشق کشی که منو از جونشم بیشتر دوست داشته باشه حتی اگه پولدار نباشه نه اینکه منو فقط برای بچه بخوان ...

من منتظر یه شاهزاده سوار بر اسب بودم اما افسوس که روزگار اون جوری که ما میخوایم پیش نمیره ..

یک ماه از این قضیه انتخاب دختر گذشته بود و من هر روز و هر شب با کاب*و*س اینکه انتخاب میشم روزها رو شب میکردم ...

تا اینکه یک روز با مامان مشغول درست کردن سبدهای حصیری بودیم تا بعد اونا رو بفروشیم که در خونه باز شد و بابا با قیافه عصبانی از راه رسید

...

من و مامان با تعجب به چهره سرخ شده بابا نگاه میکردیم که یک هو بابا با خشم به طرف ما هجوم آورد و تا به خودمون بیایم تمام سبدها رو با لگد پاش به دیوار کوبید ..

جیغ ناخوابسته ی کشیدم بابا داد زد خیالتون راحت شد ... بیچاره شدیم ... مامان تازه به خودش اومد و گفت چت شده مرد دیونه شدی این کارا چیه ؟ بابا با اخم های درهم غرید اره دیونه شدم هر کس جای من بود قاطی میکرد وقتی دختر محمود زپرتی عرضه اش از دختر من بیشتره میخوای اروم باشم وقتی دختر اون محمود بی عرضه انتخاب میشه میخوای اروم باشم ... با شنیدن این حرف تو دلم قند اب شد اما سعی کردم شایدم رو بروز ندم چون بابا الان مثل یه بمب در حال انفجار بود

دو روز از انتخاب شدن شیرین می گذشت ... شیرین دختر محمود؛ چوپان روستا بود

دختری با قیافه سبزه و چشمای عسلی ..

بعد از اینکه خیر انتخاب شدن شیرین تو روستا پخش شد خیالم راحت شد اما بابا از وقتی این خبر رو شنیده بود مدام زیر لب به محمود و دخترش بدوبیراه میگفت

برعکس من که دعاشون میکردم

حالا که خیالم راحت شده بود غمی نداشتم صبح که بابا سر زمین رفت رو
به مامان کردم و گفتم من میخوام برم جنگل و کاج جمع کنم
مامان با چهره ناراضی کلی سفارشم کرد که زود برگردم.. قبل از اینکه بابا
بیاد و جنجال به پا کنه ...

سری تکون دادم و با خوشحالی کفشام رو پوشیدم با دامن چین چین رنگیم
از خونه خارج شدم و اول از همه تندر رو صدا زدم
طولی نکشید که پارس کنان سمتم اومد و برام دمش رو تکون داد دستی
روی سرش کشیدم و همرا تندر سگ باوفام به سمت جنگل رفتم ...
تو راه برای خودم شعر زمزمه میکردم ...

جنگل رو خیلی دوست داشتم .. صدای پرنده ها و خش خش درختاش به
ادم روح میداد ..

بوی گیاهاش هوش از سر ادم میبرد و عظمتش ادم رو شگفت زده میکرد
پایین درختای کاج دنبال کاج های کوچیک میگشتم و اونا رو تو کیسه
کوچیکم میریختم

تمام حواسم رو جمع میکردم که لباسم گلی نشه ..
در همین حین با صدای شلیک گلوله به ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و
هینی گفتم

با ترس سرم رو بالا اوردم ... مطمئن بودم صدای تیر بود ...

نمی دونستم چیکار کنم اما یک هو تصمیم گرفتم به سمت صدا برم ...

همراه تندر به سمت جهتی که صدا او مد حرکت کردیم... که با دیدن صحنه
رو به روم ماتم برد...

خدای من یه گرگ بود یه گرگ که دور جسد یه ادم که روی زمین افتاده بود
میگشت...

واقعا ترسیده بودم قلبم با شدت میکوبید...

اما باید یه کاری می کردم شاید اون ادم زنده باشه و گرگ بهش صدمه بزنه...
از تو کیسه دستم کاج ها رو در اوردم و طرف گرگ پرت کردم... و داد زدم
با این کارم متوجه من شد...

یاد حرف زانیار افتادم که اگه یک وقت گرگی دیدی فرار نکن و سعی کن از
خودت ضعف نشون ندی....

تو چشمای گرگ خیره شدم که به سمتم حمله کرد...

تندر با این حرکت گرگ از خودش واکنش نشون داد و برای دفاع از من
باهاش درگیر شد

تندر یه سگ دست اموز با جثه بزرگ بود..

منم باز چند تا از کاج هارو طرف گرگ پرتاب میکردم که به سرش میخورد
...داد میزدم تا بره

بلاخره گرگ خسته شد و فرار کرد...

تندر میخواست دنبالش بره که سوت زدم و طرفم برگشت...

اروم به سمت ادم روی زمین رفتم...

یه مرد با سر زخمی بود... اول از همه دستم رو جلوی بینیش گرفتم و وقتی از زنده بودنش مطمئن شدم از کیسه ام قمقمه اب رو برداشتم و با دستم روی صورت مرد پاشیدم

چند لحظه ی گذشت که دیدم تکونی خورد و اروم لای چشمش رو باز کرد ناگهان با دیدن دو تا تیله سبز جا خوردم...
اروم صداش زدم... اقا... اقا... اقا حالتون خوبه؟؟
میتونید منو ببینید؟

مرد دستش رو به سرش زد و ناله ی کرد گفتم دست نزنید زخم شده

با چهره دردالود گفت چه اتفاقی افتاده تو کی هستی؟

-من تو جنگل بودم که صدای شلیک گلوله شنیدم و به این سمت اومدم شما روی زمین افتاده بودید و سرتون زخم شده بود....

با حرفام انگار همه چیز یادش اومد که گفت اره من در حال شکار بودم که یه بچه گرگ دیدم هنوز طرفش نرفته بودم که یکی دیگه شون ناغافل از پشت منو غافلگیر کرد و تا عقب برگشتم سرم به درخت خورد و تیردر شد....
بعد هیچی نفهمیدم...

نکته آموزشی:

حمله گرگ به انسان بسیار نادر و دور از تصور است. گرگها از انسان دوری میکنند و در صورت مشاهده انسان فرار میکنند. حمله گرگ تنها در مورد گرگ های پیر و بیمار و یا گرگ هایی که به نحوی توسط انسان دست آموز شده اند گزارش شده است. حمله گرگ به چند دلیل ممکن است اتفاق

بیافتد که نحوه برخورد در هر مورد متفاوت است. ۱-دفاع از فرزند ۲-دفاع از قلمرو ۳-شکار. در صورت حمله خونسردی خود را حفظ کنید و نترسید، در مقابل گرگ فرار نکنید چون ممکن است باعث ترغیب گرگ به تعقیب شما شود. از تکان دادن دستها و یا داد زدن خودداری کنید که هر یک از موارد فوق میتواند به عنوان یک حرکت تهاجمی تلقی شده و حیوان را خشمگین کند. همچنین خوابیدن بر روی زمین به حالت جینی میتواند از حمله گرگ جلوگیری کند. اما در صورتی که گرگ به تعقیب طعمه میپردازد رفتار شما باید کاملاً خشن و رعب آور باشد تا گرگ از حمله منصرف شود. تکان دادن دستها، پرتاب اشیا به سمت جانور، نگاه مستقیم به چشم حیوان و هر آنچه که شما را قدرتمندتر نشان دهد (پرتاب ترقه، استفاده از سوت، آتش و...) کارساز خواهد بود.

- شما نباید به بچه گرگ ها نزدیک بشید چون مادرشون عصبانی میشه ...
میخواید کمی اب بخورید؟ سرش رو تکون داد که قمقمه رو نزدیکش بردم
با دستش گرفت و کمی ازش خورد ...
-میخواید برم کمک بیارم ...
مرد قمقمه رو کنار گذاشت و همینطور که سعی میکرد از جاش تکون بخوره
گفت نه ...

نگاهی بهش کردم و گفتم میخواید کمکتون کنم ...
جوری نگاهم کرد انگار بگه نمی تونی ...دستم رو به بازوش رسوندم و
همینطور که سعی میکردم بلندش کنم گفتم بلند شید ...

فکرش رو نمی کردم اینقدر سنگین باشه... همراه مرد حرکت کردم ..

تندر پارس کنان دنبالمون میومد... مرد گفت: اسم سگت چیه؟

اسمش تندرِه ...

یک هو یاد چیزی افتادم وگفتم همش تقصیر اربابه ...

ناگهان مرد از حرکت ایستاد و گفت چی گفتی؟

بهش نگاه کردم وگفتم تقصیر ارباب روستاست.... مرد گفت برای چی این

حرفو میزنی؟

با حرص گفتم راست میگویم اگه به جای اینکه فکر زن سوم و خوش گذرانیش

باشه کمی فکر مردم روستاش بود الان این اتفاق برای شما نمی افتاد

اگه مثل ارباب روستای بالا یه منطقه اختصاصی محافظت شده برای شکار

ایجاد میکرد این بلا سر شما نمی اومد حالا خوبه شما اسیب ندیدی

پارسال یکی از اهالی ده همین بلا سرش اومد اما بدبخت پاش رو از دست

داد و الان زنش به جاش سر زمین کار میکنه ...

مرد اخماش رو تو هم کرد و گفت حالا تو چرا ناراحتی؟ برای تو که اتفاقی

نیوفتاده ..

یاد این چند روز افتادم یاد حرصی که خوردم و تنم که لرزید

لبخندی زدم وگفتم اره شانس اوردم داشتم بدبخت میشدم

وقتی چهره سوالی مرد رو دیدم گفتم ماشالله شما هم خیلی کنجکاوید ...

بعد ادامه دادم همین اربابی که گفتم میخواست زن سوم بگیره و بابای منم از حول حلیم اسمم رو به خونه اربابی داد اما خداروشکر یکی دیگه رو انتخاب کردن ...

مرد که در حال فکر بود گفت چرا دوست نداشتی انتخاب بشی... همه ارزوشونه برن خونه اربابی و تورفاه زندگی کنن ...
با دیدن قهوه خونه روستا گفتم هر کس یه نظری داره صبر کنید برم از قهوه خونه کمک بیارم ..

مرد که بدون کمک من روی پاش ایستاده بود گفت نه میتونم برم نیازی نیست

باشه ی گفتم و خداحافظی کردم
راستی اسمت چی بود دختر؟

با اخم طرفم برگشتم و گفتم نیازی نمی بینم اسمم رو به یه غریبه بگم
به راهم ادامه دادم .. مردک پرور زورش اومد یه تشکر ناقابل بکنه .. خوبه آگه نبودم گرگ میخوردش.....

بازم فصل برداشتن محصول شروع شد و منم به همراه مامان و بابا به زمین میرفتم و تا غروب کار می کردم
موقع نهار شده بود و هر سه نفرمون زیر سایه درخت نشسته بودیم و نون و پنیر میخوردیم

که اسد پسر مستی علی همینطور که به طرف ما میدوید بابا رو صدا میزد

...

تا به ما رسید شروع به نفس نفس زدن کرد... بابا با تشر گفت چه خبرته اسد مگه سر آوردی... اسد که خوب نفسش بالا اومده بود گفت: اکبر اقا مباشر ارباب دنبالت فرستاده

من و مامان با تعجب نگاهی به بابا کردیم مامان با ترس گفت باز چی کار کردی مرد که پیت فرستادن

بابا با اخم های درهم گفت هیچی معلوم نیست چیکار دارن

اسد که تعلل بابا رو دید گفت باید زود بری خونه اربابی ...

بابا شال کمرش رو برداشت محکم دورش بست و به مامان گفت تا وقتی من میام شما مشغول باشید زود برمی گردم

همینطور که سفره رو جمع می کردم مامان گفت دلم شور میزنه شوکا... خدا کنه بابات راست گفته باشه و کاری نکرده باشه ..

با اینکه خودمم نگران بودم لبخندی زدم و با اطمینان به مامان گفتم نترس مامان شاید کارش داشتن و مهم نباشه زود برگرده
من و ما دوباره سر زمین برگشتیم

۲ ساعت بود خونه برگشته بودیم و هوا تاریک شده بود... مامان مثل اسفند روی اتیش بود و هی راه میرفت و چشمش به در بود تا بابا برگرده
کم کم منم نگران میشدم.. بالاخره بابا از راه رسید.. تا ما رو دید خنده بلندی کرد

-بیا زن که نونمون تو روغنه ...

ما هاج و واج نگاهش میکردیم که گفت: اول شام بیار که مثل یه گاو گرسنه
ام بعد براتون تعریف میکنم

سر سفره بودیم من و مامان بی اشتها با غذا مون بازی میکردیم اما بابا دولپی
داشت میخورد

بالاخره سفره رو جمع کردم و سریع برگشتم و کنار مامان نشستم
چشمم به دهن بابا بود ..

بابا همینطور که نگاهمون میکرد گفت:

وقتی پیش مباشر ارباب رفتم بهم گفت خود ارباب کارم داره و دنبالش برم
..

اولش ترسیدم اما بعد از اینکه پیش ارباب رفتیم بهم خیلی احترام گذاشت
از من پذیرایی کرد
اونم چه پذیرایی ...

در اخر از شوکا پرسید .. با حرف بابا چشمام گشاد شد گفتم از من؟ چرا از
من؟

بابا با چشمای خندون گفت اره دخترم بخت بهت رو آورده ارباب بهم گفت
تو رو برای ازدواج انتخاب کرده

با حرف بابا حس کردم دنیا خراب شد و تمام اواره اش روی سرم ریخت .
سرم به شدت درد می کرد... حالم اصلا خوب نبود .. نیمه راست صورتم
کبود بود و این کبودی به دلیل مخالفت ازدواجم با ارباب به وجود اومده بود

بابا وقتی جواب نه منو شنید از عصانیت چند تا سیلی بهم زد و الانم منو تو
اتاق زندانی کرده ...

خدایا چرا اینجوری شد .. مگه قرار نبود شیرین زن ارباب بشه ..
اینقدر فکر و خیال کرده بودم که حس میکردم سرم در حال انفجاره ...
با صدای در اتاق به خودم اومدم و نگاهم به مامان افتاد که با چشمای
اشکیش برام غذا آورده بود ...

اما من دلم غذا نمی خواست دلم میخواست بمیرم و از این زندگی راحت
بشم ..

مامان با دیدن قیافه ام گفت دستت بشکنه مرد ببین صورت برگ گلش رو به
چه روزی انداخته ...

کنارم نشست و دستش رو جای کبودیا کشید: دخترم بیا یه چیزی بخور
با صدای گرفته جواب دادم نمی خورم .. مامان تو رو خدا نذار بابا به زور منو
به ارباب بده .. من از ارباب متنفرم

مامان منو تو بغلش کشید و پا به پام اشک ریخت ...

تو اتاق نشسته ام و منتظرم کسی از خونه اربابی بیاد .. دو روز از کتک
خوردنم میگذره و کبودیا کمی محو شدن ..

امروز قراره برم دیدن مادر ارباب ،،، اشرف خاتون .. تا اگه به دلش بشینم این
ازدواج سر بگیره ..

اینقدر نذر کردم مادرش راضی نشه ... با خودم عهد کردم جوری رفتار کنم
که منو قبول نکنه ...

طولی نکشید که در اتاق باز شد و مامان وارد شد ...

روبه من کرد وگفت شوکا جان دخترم باجی اومده برات لباس آورده اینا رو
پوش و باهاشون تا خونه اربابی برو

اخم هام رو تو هم کردم و گفتم من این اشغالا رو نمی پوشم اگه منو قبول
کردن باید با لباس های خودم قبول کنن ...

مامان با التماس گفت ارومتر دخترم الان صدات رو میشنون تو رو خدا بیا
پوش و شر به پا نکن ..

اما من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم داد زدم بشنون به درک یا
همینجوری میام یا هیچ کورستونی نمیام

بالاخره در اتاق باز شد و باجی با یکی از خدمه وارد شد باجی که زنی
حدودا ۴۰ ساله بود اخم هاش رو تو هم کرد و گفت دستوره اشرف خاتونه
.. یا با پای خودت میای یا میفرستم دنبال ادم های ارباب بیان و بازور بیرنت
...

چقدر از این زن متنفر بودم بیچاره مادرم که با شنیدن حرفاش زیر گریه زد و
از من خواهش کرد شر به پا نکنم ...

چاره ی نداشتم از جام بلند شدم و گفتم من اون اشغالا رو نمی پوشم
همینجوری میام

باجی که معلوم بود داره از عصبانیت میمیره و تا حالا کسی اینجوری باهاش برخورد نکرده گفت به درک ولی مطمئن باش با این زبونت سرتو به باد میدی ...

تو راه خونه اربابی هستم دو طرفم دو تا خدمتکار هستن و جلوم باجیه که داره با غرور راه میره ..

حالا خوبه خودش ارباب نیست ... اما معلومه تو روستا برو بیایی داره که هر که از کنارمون رد میشه بهش احترام میکنه و باجیم فقط سری تکون میده و اونا هم با دیدن من شروع به پچ پچ کردن میکنن ...
تا حالا خونه اربابی رو از نزدیک ندیدم ... اما میدونم کمی از روستا فاصله داره ..

با دیدن پرچین های بزرگ دلم شور میزنه و طولی نمیکشه که می رسیم از در چوبی بزرگ رد میشیم و بعد به باغ بزرگی میرسیم ..
چند نفر رو میبینم که مشغول کار هستند اما تا باجی رو میبینن سلام میدن و خیره منو نگاه میکنن
باجی با دیدن عکس العملشو دادی میزنه و میگه زود برگردید سر کارتون به چی زل زدید ...
عمارت بزرگ رو جلوی روم میبینم که پشت سر باجی از پله هاش بالا میرم ..

تا حالا هم چین وسایل زیبا و شیک از نزدیک ندیدم .. دهنم باز میمونه مثل ندید بدیدا اطراف رو نگاه میکنم که با صدای باجی سمتش بر میگردم

حواست کجاست دختر .. باید از این سمت بریم
از چند تا در رد میگذریم تا اینکه به اتاق بزرگی میرسیم
اتاق زیباییه و یه دست مبل به رنگ ابی درش قرار داره ...
کمد و یه تخت بزرگم گوشه اش هست ...
با جی بهم اشاره میکنه و میگه منتظر بمونم و خودش بیرون میشه ...
با رفتنش دوباره اطرافم رو دید میزنم ... به سمت کمد میرم و مشغول
تماشای وسایل عتیقه داخلش میشم
مخصوصا یه دست فنجان طلایی شیک
در اتاق باز میشه و سریع نگاهم رو به اون سمت بر میگردونم که زنی وارد
میشه پشت سرشم با جی
زن حدودا ۵۰ سال داره عصایی هم به رنگ طلایی دستشه
بدون توجه به من به سمت اولین مبل میره و روش میشینه
هاج و واج نگاهش میکنم که با صدای پرغرور به با جی میگه
این چه سرو وضعیه این دختر داره ... مگه لباس ها رو نبردی
با جی که تا حالا مثل شیر بوده با سوال زن خودش رو به موش مردگی میزنه
و میگه
خاتون باور کنید لباس ها رو بردم اما این دختر نپوشید و گفت با لباس های
خودم میام اصلا به حرفم
زن با دادی که میکشه با جی هول میشه و حرفش رو قطع میکنه
بی عرضگی خودش رو بهونه نیار .. از جلو چشمم گمشو

با جی دو تا پا داره دو تا دیگه هم قرض میکنه و نمیفهمه چه طور از اتاق خارج میشه

اب دهنم رو قورت میدم و با این اوصافی که میبینم مطمئنم این زن مادر ارباب اشرف خاتونه و چیز خوبی در انتظار من نیست .

با شنیدن صدای مادر ارباب سرم رو بالا میارم

-میدونی سزایی نافرمانی از دستور من چیه؟

سعی میکنم چهره ام ترس رو نشون نده میگم : من قصد نافرمانی از دستور شما رو نداشتم اما دلم میخواست با لباس های خودم بیام ...

خاتون عصاش رو محکم به زمین میکوبه و می غره

ساکت! تو چه طور جرات میکنی جلوی من بدون اجازه حرف بزنی ... بعدم گستاخی کنی ...

هیچی نمی گم که باز با عصبانیت ادامه میده

از همون اول راضی به او مدن تو نبودم اما متاسفانه بابک خان نظر دیگه ی داشت الانم اگه میبینی اینجای فقط به خواست اربابه

دفعه اخرت باشه دختره گستاخ که جواب منو میدی و دستوراتم رو نادیده میگیره و گرنه بلای سرت میارم که از کرده خودت پشیمون بشی

با اینکه خیلی از حرفاش حرص خوردم اما نمی تونم جواب بدم دستام رو از شدت عصبانیت مشت میکنم

خاتون: نمی دونم بابک تو دختره گستاخ رو کجا دیده که دستور داده عروسیش با شیرین بهم بخوره الانم اینجایی چون میخوام قوانین این خونه رو برات بگم تا بعد از اینکه زن ارباب شدی رفتار ناشایستی انجام ندی... اول از همه اینجا که میای میشی زن ارباب پس فقط باید در خدمت ایشون باشی و به همه دستوراتش عمل کنی... پدر و مادرت فراموش کن خوشم نمیاد هر دو روز یک بار بهشون سر بزنی

دوم اینجا هر چی بگم حرف حرف منه پس باید مواظب برخوردات باشی امروز اگه میبینی جواب گستاخیت رو ندادم چون تازه او مدی و آشنا نیستی سوم باید احترام منیژه و سرمه زن های دیگه ارباب رو داشته باشی تو از اونا کوچکتی پس باید ازشون فرمان ببری

از همه مهمتر در خدمت ارباب باشی و براش یه پسر بدنیا بیاری حرفاش که تموم شد از جاش بلند شد تا به طرف در بره -به باجی دستور میدم چند دست لباس مناسب برات بیاره..دیگه این اشغالا رو تو نت نبینم ..در شان خونه ارباب نیست

با لحنی که اروم باشه گتم من راضی به این ازدواج نیستم خاتون ... تا این جمله رو گفتم مادر ارباب با خشم زیاد طرفم میاد و تا به خودم پیام دست های قدرتمندش روی صورتم میشینه

-خفه شو دختره احمق..فکر کردی نظرت مهمه...باید بدم گیسات رو از ته بزنی ...

غلط کردی تو لیاقت نداری.. لیاقت پاک کردن کفشای اربابم نیست چه

برسه زن ارباب بشی

باچی کجایی؟ باچی؟ کدوم گوری هستی

باچی با سرعت وارد شد و بعد از تعظیم گفت بله خاتون امری داشتید؟

مادرارباب با نگاه تند و تیزش بهم اشاره کرد و گفت همین الان این دختر رو

میبری و به شعبون میگی خوب فلکش کنه و بعدم میندازیش بیرون..

من که تا الان ساکت بودم و دستم جای سیلی که خورده بودم داشتم گفتم

شما حق ندارید این کار رو بکنید من گ*ن*ا*هی مرتکب نشدم

باچی همراه دو تا خدمه چاق منو به حیاط میبره و اصلا به تقلاهای من

گوش نمیده

تا به حیاط میرسیم به مردی که مشغول غشو کردن اسبه میگه خاتون دستور

دادن این دختر رو خوب فلک کنی

مرد که قیافه ترسناکی داره دهنش رو باز میکنه و میگه چشم از همینجا هم

دندونای زردش رو میبینم

باچی که قیافه وحشت زده منو میبینه پوزخندی میزنه و با تمسخر میگه

بهت گفته بودم سرت رو به باد میدی... خاتون از دخترای زبون دراز خوشش

نمیاد.. حالا هم هر بلایی سرت بیاد حفته....

شعبون دنبال فلک فرستاد...

با دیدن چوب فلک ناگهان دستام شروع به لرزیدن کرد...

خدمه ها منو به زور روی زمین گذاشتن و پاهام رو بستن....

دیگه نتونستم اشکام رو کنترل کنم... شعبون که با دیدن اشکام جری تر شده بود با خنده زشتی گفت

نترس دخترجون اولش درد داره بعد پاهات بی حس میشه...

شعبون شلاق رو بالا آورد و من چشمام رو بستم و منتظر احساس درد وحشتناکی شدم

اما تا منتظر ضربه بودم صدای دادی بلند شد:

اینجا چه خبره؟ دارید چه غلطی میکنید؟؟

هنوز جرات نداشتم چشمام رو باز کنم اما صدای شعبون روشنیدم که جواب داد

سلام ارباب... دستور خاتونه این دختره رو فلک کنم...

صدا که متوجه شدم مال اربابه دوباره با لحن خشنی گفت

تو غلط میکنی... مردک احمق... گمشو تا دستور ندادم پوستت رو بکنن و توش کاه بریزن

باز صدای نحس باجی بلند شد

- ارباب مادرتون خاتون دستور دادن، این دختر به خاتون توهین کردو دستوراتشون رو انجام نداد...

تو ساکت شو خودم با خاتون حرف میزنم حالا هم پاهای این دختر رو باز کنید

با ازاد شدن پاهام چشمام رو باز کردم تا ناجی ام رو ببینم اما با دیدن ارباب چشمام از تعجب گشاد شد.....

باورم همیشه که الان تو اتاق خصوصی ارباب نشستم و ارباب پشت به من در حال کشیدن سیگار

اصلا فکرش رو نمی کردم که مرد تو جنگل که نجاتش دادم خود ارباب بوده همش فکر میکردم ارباب پیرتر از اینا باشه اما این مرد نهایتش ۳۵-۳۶ بیشتر سن نداشت

ناگهان یاد حرفایی افتادم که پیش این مرد زده بودم .. تمام مدت جلوی خود ارباب بدش رو گفته بودم و الان با یادآوری اون حرفا پشت کمرم از ترس عرق کرده بود

همینطور که در حال جدال فکری بودم صدای ارباب بلند شد شنیدم به مادرم توهین کردی؟ درسته؟

اب دهنم رو قورت دادم و همینطور که از پشت به هیکل ورزیده ارباب تو کت و شلوار خوش دوخت مشکیش چشم دوخته بودم، فکر میکردم چی جواب بدم که با برگشت ناگهانش مچم رو در حین نگاه کردن به خودش گرفت

با تعلق سرم رو پایین میندازم و جواب میدم نه ارباب من این جسارت رو مرتکب نشدم

فقط نظرم رو به خاتون گفتم که عصبانی شدن ..

ارباب با اخم های درهم نگاهی به من کرد و گفت : نظرت کدوم نظرت .. همین که از من متنفری یا اینکه خوشحالی از بدبخت شدن نجات پیدا کردی و اتو رو انتخاب نکردن

شایدم از خوش گذرونی ها و بی مسئولیتی من در قبال رعیت هام گفתי ... با حرفاش اضطرابم بیشتر شد تا خواستم چیزی بگم رو به روم نشست و پاهاش بلندش رو روی هم انداخت

سیگار رو تو جاسیگاری خاموش کرد و تکیه اش رو به پشتی مبل زد با اون چشمای سبزش خیره نگام کرد

نمی خواد جواب بدی ... برام مهم نیست چی فکر میکنی یا نظرت چیه ... امروز خواستم اینجا بیای تا بدونی از این به بعد قراره بشی زن ارباب ... تنه اش رو جلو میاره و تو چشمام زل میزنه و ادامه میده ... زن من ... نمی تونی مخالفت کنی.....

اخم هام تو هم میره و باشهامتی که نمی دونم از کجا اوردم جواب میدم درسته شما اربابید اما نمی تونید به زور من و به کاری که دوست ندارم وادار کنید

باشنیدن حرفم قهقهه بلند میزنه و از جاش بلند میشه هر چه نزدیکتر میاد خودم رو بیشتر تو مبل فرو میبرم

سرش رو نزدیک صورتم میاره و بالحن ترسناکی ادامه میده کی میخواد جلوی منو بگیره .. تو دختر بچه .. یا بابای پیرت که باشنیدن خبر انتخاب تو از خوشحالی میخواست کفشامم لیس بزنه .. شایدم مادر مریضت

از لحن ترسناکش به خودم میلرزم که خونسرد صاف می ایسته و میگه
بهرتره عاقلانه عمل کنی بچه جون... نذار نه برای خودت و نه برای
پدر و مادرت در دسر درست بشه وگرنه پشیمون میشی... چیزی رو که بابک
خان ملکان بخواد همون میشه ...

به معنای واقعی ازش میترسم... با سکوت من خدمتکار رو صدا میزنه
طولی نمیکشه که یه پسر جون ظاهر میشه و بعد از تعظیم میگه: بله ارباب
امری داشتید

ارباب با غرور ازش میخواد باجی رو صدا بزنه
نمی دونم چیکار کنم.. من از این مرد مغرور میترسم و کاریم ازم بر نیامد
اون اربابه و قدرت داره اما من چی؟

در فکر و خیالم که صدای باجی رو میشنوم: ارباب دستورتون چیه؟
ارباب نگاهی به سمتم میندازه و به باجی میگه منو تا خونه همراهی کنه و به
پدرم بگه تا هفته آینده مراسم عروسی انجام میشه

میخوام از اتاق ارباب بیرون بشم که ارباب منو مورد خطاب قرار میده:
حرفام یادت نره شوکا

از وقتی خونه رسیدم یه چشمم اشکه یکی خون ...
به کی بگم دلم نمیخواد زن ارباب بشم... به کی بگم ازش میترسم.... به
کی بگم ازش متنفرم

بابا با شنیدن خبر باجی خوشحال میشه که باجی با اخم از بی احترامی من
به خاتون میگه

بابا با عصبانیت بهم زل میزنه :دختره نفهم تو عقل نداری ..اگه ارباب اراده کنه همه مون رو نابود میکنه چرا مقابلهش می ایستی ...

جواب بابا رو ننیدم و تمام فکرم اینه راه حلی پیدا کنم تا از دست ارباب و این ازدواج اجباری خلاص بشم

دو روز میگذره و من همچنان نگاهم به وسایلیه که از خونه اربابی برام فرستادن

شاید اگه این اتفاق نمی افتاد از دیدن لباس های زیبا و پاپوش های نو ذوق زده میشدم اما الان تنها حسی که ندارم خوشحالیه

همش تو فکرم که چه طور به زانیار خبر بدم و از این مخمصه نجات پیدا کنم

کاش الان سربازی نمی رفت ..الان که بیشتر از هر زمانی به کمکش احتیاج دارم

روز بعد در حال خوردن صبحانه بودم که فکری به ذهنم رسید ...اره باید این راه رو امتحان میکردم

اره باید از مجید بخوام به زانیار خبر بده ...مجید هم مثل زانیار سرباز بود و یک جا خدمت میکردن اما چند روزی به خاطر بیماری مادرش نه نه کلثوم برگشته بود

بعد از اینکه حاضر شدم به سمت خونه مجیدشون رفتم ..منتظر بودم در و باز کنن که تو چها چوب در مجید رو دیدم

مجید با دیدنم لبخند زد و سلام داد منم جوابش رو دادم و ازش خواستم به زانیار خبر بده تمام اتفاقای این چند وقته رو هم براش توضیح دادم ..
مجید بعد از شنیدن حرفام با ناراحتی بهم قول داد حتما امروز که برگشت زانیار رو تو جریان قرار بده ...

سه روز گذشته بود و من منتظر او مدن زانیار بودم هنوز از مجید خبری نداشتم

مشغول درست کردن نهار بودم و مامان هم خوابیده بود
با صدای درزدن به سمت در رفتم

با دیدن زانیار جیغی از شادی کشیدم و تو بغلش پریدم
زانیارم منو محکم به خودش چسبوند و با گریه اسمش رو صدا میزد
زانیار: جانم شوکا جان .. زانیار بمیره که تو این چند وقته چقدر غصه خوردی
دیگه نمی زارم کسی اذیت کنه

زانیار حرف میزد و نمی دونست چقدر با حرفاش باعث دلگرمیه منه
مامان با دیدن زانیار خیلی خوشحال شد ... اما وقتی متوجه شد او مدن زانیار
به خاطر من بوده با ناراحتی گفت

شوکا نباید زانیار رو اینجا می کشوندی ... از اون تفلک کاری بر نیما
زانیار به مامان اطمینان داد که یه راه حلی برای خلاصی من پیدا میکنه اما
چون آگه بابا جریان رو بفهمه ممکنه کارا رو خراب کنه بهش دلیل او مدن
زانیار رو نگیم و فقط بگیم دلش تنگ شده و مرخصی گرفته ...

شب بعد از مدت ها با خیال راحت چشم روی هم گذاشتم ...
اما با خواب بدی که دیدم نصفه های شب پریدم .. صورتم عرق کرده بود و
گلووم مثل چوب خشک شده بود
عجب کاب* و*س بدی بود .. خودم رو دیدم که تو لباس عروس کنار ارباب
ایستادم و خاتون روبه روم داره دیوانه وار میخنده
ایه الکرسی رو خوندم تا کمی اروم بشم ...
تا صبح تمام فکرم خوابم بود و ترس از اینکه تعبیر و بشه ...

صبح بعد از اینکه بابا سر زمین رفت من و زانیار نقشه ی که کشیده بودیم
رو برای مامان تعریف کردیم ...
مامان با ترس گفت: زانیار جان مادر توبه حرفم کن این دختر که پاک عقلش
رو از دست داده ... آگه ارباب بفهمه برامون دردسر میشه ...
زانیار با لحن اطمینان بخشی به مامان گفت: نترسید زن عمو ... هیچ اتفاقی
نمی افته

با اینکه خودم رو اروم نشون میدادم اما دلشوره بدی داشتم ...
نقشه مون از این فرار بود که زانیار من و مامان رو به تبریز پیش تنها فامیلش
یعنی خاله مادرش بفرسته ... به اونا هم تلفنی خبر داده بود ...
یک مدت از اینجا دور باشیم تا ابا از آسیاب بفته فقط دعا می کردم ارباب با
ندیدن ما از تصمیمش برگرده و ما بتونیم باز به روستا برگردیم

من و مامان تنها نگرانیمون برای بابا بود که بعد از فرار ما ارباب چه بلای سرش میاره اما زانیار گفت:

اگه الان به عمو بگیم ممکنه از ترسش همه چیز رو به ارباب بگه اما وقتی ما رفتیم مطمئن باش ارباب نمی تونه بلای سر عمو بیاره نهایتش این که زمین رو از عمو بگیره

بعدم حرصی ادامه داد عمو بیکار بشه بهتر از اینکه زندگی تو تباه بشه سری به نشونه موافقتم تکون دادم

صبح بعد از اینکه بابا سر زمین رفت آماده شدیم و تنها وسیله ی که با خودمون برداشتیم یه ساک کوچیک لباس بود ...

زانیار بهمون گفت برای اینکه مردم روستا به رفتنمون شک نکنن بهتره تا یه قسمتی رو پیاده بریم بعد تو جاده اصلی یه ماشین برای گیلان بگیریم و از اونجا به تبریز حرکت کنیم

کاری که زانیار ازمون خواسته بود رو انجام دادیم ... از راه جنگل تا جاده اصلی پیاده رفتیم ...

با رسیدن به جاده اصلی گوشه ی منتظر ماشین شدیم ... ۱۰ دقیقه ی نگذشته بود که اتوب* و*سی سر رسید و با علامت زانیار کنار جاده ایستاد

من و مامان چشم به زانیار دوخته بودیم که داشت با راننده حرف میزد ... طولی نکشید که با اشاره زانیار به سمت اتوب* و*س رفتیم و سوار شدیم ... کنار مامان نشستیم و خوشحال از اینکه از ازدواج اجباری نجات کردم در فکر آینده بودم ...

شاید تو تبریز میتونستم حتی درسم رو ادامه بدم.... حتی فکر به این موضوع باعث افزایش روحیه ام میشد....

نزدیک ایستگاه بازرسی بودیم که اتوب* و*س ایستاد... مامان که از خستگی خوابش برده بود با تکون ماشین بیدار شد و گفت چه اتفاقی افتاده؟
- به ایست بازرسی رسیدیم....

طولی نشکید که یه سرباز وارد اتوب* و*س شد و از همون ابتدا شروع به گشتن وسایل مردم کرد و از همه کارت شناسایی میخواست...
همه‌همه ایجاد شده بود... بعضیا با اعتراض میپرسیدن دلیل این گشتن چیه و بعضیا بی خیال منتظر پایان بازرسی بودن....

سرباز که همه‌همه مردم رو دید با ارمش جواب داد که یه بازرسی ساده است
...

چند دقیقه گذشت تا اینکه سرباز به صندلی جلوی ما رسید... زانیار کارت شناسایش رو نشون داد سرباز نگاهی انداخت و کارتش رو پس داد..
وقتی به ما رسید کارت ملی ام رو در اوردم و دستش دادم....
نگاهی به کارت کرد و نگاهی به من....

سرباز: شما خانم باید از ماشین پیاده بشید...
با شنیدن حرفش مامان گفت برای چی اقا مگه دخترم چه جرمی کرده
زانیار به طرفمون چرخید و رو به سرباز گفت:

جناب این دو تا خانم هم با من هستند... مشکلی پیش اومده

سرباز کلافه گفت من نمی دونم بفرمائید از افسر پاسگاه بپرسید
خیلی ترسیده بودم با صدای اعتراض بقیه مسافرا به خودمون اومدیم
- خب برید پایین
- چرا وقت ما رو میگیرید
- برید پایین ببینید چکارتون داره وقت ماشین رو نگیرید
مجبور شدیم از ماشین پیاده بشیم.. شاگرد ماشین ساکمون رو پس داد و
اتوب*و*س بدون ما حرکت کرد
سرباز بهمون گفت وارد پاسگاه بشیم...وقابل درب اتاقی ایستاد و گفت
منتظر باشیم تا بیاد
مامان روی نیمکت نشست و پاهاش رو ماساژ داد ..
زانبار کلافه نفسش رو بیرون داد و به دیوار پشت سرش تکیه داد
طولی نکشید که سرباز اومد و رو به من گفت افسر با من تنها کار داره برم
داخل ..
زانبار با اعتراض گفت من پسرعموشم منم باهاش میرم
سرباز گفت :مگه خونه خاله است ...چند تا سوال از ایشون میپرسن و
برمیگرده ...
برای اینکه زانبار گرفتار نشه به سمت اتاق رفتم و بعد از زدن چند ضربه وارد
شدم
...
یه اتاق ساده بود و یه اقا پشت میزی نشسته بود

با دیدن من ازم خواست روی صندلی بشینم
با شنیدن حرفش از تعجب چشمام گشاد شد
افسر: میدونم دارید از دست ارباب ملکان فرار میکنید
منی دونم تا حالا شده با شنیدن یه کلمه یه حرف .. یا یه جمله حس
کنید چیزی تا فروریختن ندارید
الان حال من دقیقا مصادق همین حرف بود افسر که ترس لونه کرده تو
چشمام رو خوند ادامه داد
تعجب نکن از کجا میدونم ... ارباب با نفوذی که داره خیلی راحت میتونه به
خواستش برسه ... من نمی دونم چرا ارباب دنبالتون میگرده اما مافوقم
مشخصات شما رو داده بود و ازم خواست حتی یه ماشین رو بدون بازرسی
رد نکنم
حالا که تونسته بودم کمی خودم رو کنترل کنم با اعتماد به نفس مصنوعی
گفتم: ببخشید فکر کنم ما رو اشتباه گرفتید .. من و مادرم فقط به یه مسافرت
میریم
افسر پوزخندی زد: خوبه اولش که خیلی ترسیده بودی اما واقعا دختر
شجاعی هستی که تونستی به سرعت خودت رو کنترل کنی اما بدون دختر
چون شاید بتونی سر منو شیره بمالی اما سر کس دیگه ی رو نمی تونی
الانم بهت پیشنهاد میکنم به روستاتون برگردی هرچند من تا شما رو دیدم
کسی رو فرستادم روستا به ارباب خبر بده و ممکنه الان برسن

دیگه خودداریم رو از دست دادم و با التماس گفتم اقا تو رو خدا بزار ما بریم
...اگه ارباب منو ببینه زنده نمی زاره

افسر که ترحم تو چشماش معلوم میشد با افسوس سری تکون داد و
گفت: دست من نیست... چون وقتی دیدمت یاد خواهرم افتادم یک چیزی
بهت نشون میدم

در کشوی میز رو باز کرد و یه جعبه در آورد... با دیدن گردنبند زیبای طلا
مات به افسر خیره شدم که گفت
میدونی این چیه؟؟؟

سری تکون دادم که ادامه داد اینو ارباب فرستاده که اگه راضی نشی به دلخواه
خودت برگردی سرباز تو وسایلت بزاره و برات پاپوش درست کنن ..
خودت که میدونی اگه گردنبند خونه اربابی رو تو وسایل تو پیدا کنن بهت
تهمت دزدی میزنن و مجازاتش اینکه تو برده ارباب میشی اونم تا آخر
عمرت

با شنیدن حرفاش اشک تو چشمام جمع شد... راست میگفت یکی از
حقوق ارباب همین بود که به نظرم ظالمانه بود کسی که از ارباب دزدی
میکرد تا آخر عمر برده اش میشد و حق هیچ گونه اعتراضی نداشت
اگه به فکر خودمم نبودم اما باید به فکر مامان میبودم

بعضی اوقات هر کاری انجام بدی بازم تقدیر چیزی که میخواد برات
مینویسه ...

از اتاق که بیرون زدم زانیار با سرعت طرفم اومد و ازم پرسید چه اتفاقی افتاده و افسر به من چی گفته

همه چیز رو با گریه براش تعریف کردم که صورتش مثل خون سرخ شد و از بین دندوناش غرید

غلط کردن مکه مملکت بی صاحابه ..الکی برامون پاپوش درست کنن اشکای مزاحمم رو پاک کردم و گفتم زانیار جان کسی ارباب رو ول نمی کنه و به حرفای ما گوش نمی ده

تازه ارباب خیلی راحت میتونه با پولش چند نفر رو بخره تا شهادت بدن من دزدی کردم... من نمی خوام برای تو و مامان دردسر درست کنم

زانیار :شوکا یهنی میخوای به همین سادگی تسلیم بشی ..زن ارباب بشی
....

لبخند مصنوعی زدم و گفتم معلومه نه ...مگه منو نمی شناسی ...خودم یه راهی پیدا میکنم مطمئن باش ...

اما این حرف رو فقط برای آرامش زانیار زدم چون میدونستم نمی تونم دیگه کاری بکنم

طولی نکشید که مباشر ارباب همراه راننده از روستا رسیدن تا ما رو برگردونن ...

مامان تمام مدت نگران بود ارباب بلای سرمون نیاره ...

زانبار بیچاره که تحمل این وضع رو نداشت از همون جا گفت یه ماشین میگیرم و برمیگردم پادگان.....

با سوار شدن به ماشین تمام ارزوهایم رو تو وجودم کشتم.....
با رسیدن به روستا من که منتظر بودم به طرف خونه اربابی بریم اما مباشر ارباب که اسمش تقی بود گفت ما رو به خونمون میبره... اما تا روز عروسی چند نفر اطراف خونمون کشیک میدن...

من که دیگه برام فرقی نمی کرد بدون اینکه چیزی بگم به اطراف خیره شده بودم....

وقتی از ماشین پیاده شدیم بابا در خونه رو باز کرد و با عصبانیت به طرفم حمله کرد

چشمام رو بستم و سیلی محکمی خوردم.. میخواست بازم بزنه که مباشر ارباب تقی دستش رو گرفت

-چیکار میکنی اکبر.... تو مگه نمی دونی دخترت تا چند روز دیگه زن ارباب میشه و اگه بلای سرش بیاره ارباب میکشنت

بابا با چشمای به خون نشسته غرید: دختره نمک شناس.. میخواستی تا آخر عمر منو بدبخت کنی اره....

هیچی نگفتم حقم بود.... من خودخواه بودم.. بابا راست میگفت اگه من فرار میکردم ارباب بابا رو به جای من مجازات میکرد.....

لباس اهدایی که برام فرستادن رو تنم کردم و منتظرم .. انتظار برای بدبخت شدن ..

دو روز از برگشتنم میگذشت و ارباب پیغام داده بود با این فرارم از عروسی خبری نیست ...

مامان خیلی گریه کرده بود که تنها دخترش اینجوری خونه بخت میره اما برای منی که راضی به ازدواج نبودم نگرفتن عروسی غنیمت بود ...
تو این دو روز خونه مون به وسیله افراد ارباب زیر نظر بود .. حتی وقتی بابا سر زمین میرفت یکی همراهش بود ..

چقدر از همسایه ها خونه اومدن و منو برای فرارم مواخذه کردن
هنوز حرف مادر شیرین تو گوشم زنگ میخورد : بعضیا لیاقت ندارن ... نمی
دونم چرا ارباب کسی رو انتخاب کرده که عقل درست حسابی نداره مگه
شیرین من چی کم داشت .. تازه با افتخار خونه ارباب میرفت و نوکری
ارباب رو میکرد

پوزخندی به طرز فکرش زدم .. اهی کشیدم .. کاش میشد این افتخار رو دو
دستی تقدیم شیرین میکردم
بالاخره باجی با ماشین دنبالم اومد ... چه عروسی بی سر و صدای .. حتی
صدای نی و کل کشیدنم نبود ...

مامان رو خوب بغل کردم و عطرش رو به جون خریدم .. مطمئن بودم به این
زودیا نمی بینمش . مامان در حالی که اشکام رو پاک میکرد شروع به
نصیحت من کرد

دخترم اونجا با کسی لجبازی نکن... مواظب خودت باش.. رو در روی
ارباب و مادرش نایست که اذیت کنن ...
با کمال میل حرفاش رو به جون خریدم.....
وقتی برای خداحافظی پیش بابا رفتم.. با ستم روش رو از من گرفت ...
دستش رو ب* و* سیدم و خداحافظی کردم... خداحافظ روزهای خوش
زندگیم

سوار ماشین شدم.. راننده حرکت کرد اما من تا آخرین لحظه که خونمون
دیده میشد از پشت چشم دوخته بودم
لحظه اخر مجید رو دیدم.. با دیدنش یاد حرف بابا افتادم
"شانس اوردی که بابای مجید حرفاتون رو شنیده بود و به من خبر داد
... وگرنه الان بدبخت میشدیم"
بابای مجید یه معتاد بدبخت بود که با لو دادن ما کلی پول از ارباب گرفته
بود ...

نفسم رو بیرون دادم ..

.کاش سرنوشت دوباره از سر ، می نوشت
سوختن قصه شمعست ولی قسمت ماست
شاید این قصه ی تنهایی ما کار خداست
آنقدر سوخته ام با همه بی تقصیری...
که جهنم نگذارد به تنم تأثیری...

بارسیدن به خونه اربابی حس کردم تمام وجودم از ترس ناشناخته ی لبریز شد....

اما با خودم گفتم نباید شکست بخورم دستام رو مشت کردم تا جلوی لرزش بی موقعشون رو بگیرم

در ماشین توسط باجی باز شد.... باجی با گفتن دنبالم بیا به طرف پله های منتهی به عمارت رفت

وارد اتاق دفعه قبل شدیم... علاوه بر خاتون ۲ تا زن دیگه هم تو اتاق حضور داشتن

یکی از زن ها که بهش ۳۲-۳۳ میخورد با غرور منو نگاه میکرد تمام سرو گردنش پر از طلا بود ...

وزن دیگه که ۲۷-۲۸ بیشتر نداشت اخم غلیظی روی پیشونیش نمایان بود هر دوشون لباس های فاخر داشتن و دست هاشون پر از جواهرات بود ...

خاتون شروع به صحبت کرد: متاسفانه تو از امروز زن ارباب میشی .. پس قوانینی که اون دفعه بهت گوشزد کردم رو فراموش نکن ...

به زن اولی اشاره کرد و گفت این خانم منیژه است زن اول ارباب .. دختر ارباب اسد

وزن دوم رو بهم نشون داد و گفت ایشونم سرمه همسر دوم اربابه پدرشون در تهران یکی از تاجرای فرش -

از امروز باید علاوه بر اینکه به ارباب خدمت میکنی احترام همسرای اربابم داشته باشی هر چی باشه تو از اونا سنت کمتره و خانواده ات رتبه پایین تری دارن ...

.....

به ناچار سلام کردم که هیچ کدومشون جواب ندادن اما منیژه با تمسخر به خاتون گفت :

خاتون جان شما مطمئنی این دختر میتونه برای ارباب وارث بیاره... معلومه زیاد سالم نیست و سوتغذیه داره

دندونام رو از حرص فشار دادم تا داد نزنم من سوتغذیه ندارم شما زیاد پروار کردی

خاتون سری از روی تاسف تکون داد و گفت چیکار کنم منیژه جان من خودم با این دختر رعیت موافق نبودم اما حرف بابک خانه... خودتم میدونی همیشه نظرشون رو تغیر داد ...

طولی نشکید که ارباب با یه مرد دیگه وارد اتاق شد .. با دیدنش حس انزجار بهم دست داد ...

مرد که فهمیدم عاقده بعد از ۱۰ دقیقه شروع به خوندن خطبه کرد... اشکم که روی گونه ام چکیده بود رو پاک کردم که نگاهم به نگاه اخم الود ارباب افتاد

با دیدنم پوزخندی زد و صورتش رو برگردوند... مهریه ام تنها یه سکه بود ... دلم گرفت ارزش من فقط یه سکه بود

با هر کس دیگه ازدواج می‌کردم مهریه ام از چیزی که ارباب تعیین کرده بود
بیشتر میشد ...

با بله من به طور رسمی همسر سوم ارباب شدم و این تازه شروع بدبختیام
بود

چه شبی بود .. چه عروسیه ... عروسی که بدون داشتن لباس عروس توی
اتاق نشسته بود و به در و دیوارش نگاه میکرد

بعد از اینکه اسمم تو شناسنامه ارباب رفت توسط باجی به این اتاق اومدم و
از همون وقته تنها روی تخت نشستم

اتاقی که در اختیارم بود از بقیه اتاق های عمارت ساده تر بود اما در مقابل
خونه که ما توش زندگی میکردیم حکم کاخ رو داشت ...

در فکر خودم بودم که در اتاق به شدت باز شد .. از ترس از جام پریدم و
هینی گفتم ...

ارباب با دیدنم پوزخندی زد و گفت: چیه ترسیدی؟؟؟ هنوز زوده بررسی ...
جوابی ندادم که به سمتم اومد چند قدم عقب رفتم ... که بازوم اسیر داستان

پر قدرتش شد

غرید: الان بهت نشون میدم دور زدن بابک خان چه عواقبی داره تا به
خودم پیام دستای سنگینش روی صورتم فرود اومد

و من اولین زنی بودم که شب عروسیش از شوهرش کتک می‌خورد

نمی دونم چقدر منوزد که خودشم خسته شد... تمام صورتم پر اشک بود
. دلم پر از خون ...

به خیال اینکه زجر امشب تمام شده خواستم خودم رو نکون بدم که گفت
اینا رو زدم که بدونی فرار کردن از من چه مجازاتی داره.... اما امشب هنوز
تموم نشده بچه جون.. وقتشه از شوهرت تمکین کنی
با حرفش تنم لرزید.... لبهام رو باز کردم و با التماس گفتم نه.. تو رو خدا
اذیتم نکن

اما صدای ضعیف من با نزدیک شدن صورت ارباب تو گلوم خفه شد
.....

با برخورد قاشق به لب زخمیم اخی گفتم
خدمتکار سریع ازم معذرت خواست... تو دلم پوزخند زدم و گفتم تو چرا
معذرت میخوای کی دیگه باید معذرت بخواد

صبح که با بدن درد زیاد از خواب بیدار شدم.. دیدم تو اتاق تنهام ...
بعد خدمتکار اومد وگفت ارباب دستور داده بیاد کمکم کنه و زخم هام رو
تمیز کنه بعد از اون برام یه کاسه کاجی آورد و چون دستم خیلی درد میکرد
قاشق قاشق تو دهنم میداشت ..

اره من ضعف داشتم.. دیشب من زن شده بودم هر چند مثل کتک هاش
زیاد خشونت امیز نبود اما مهم این بود که من راضی نبودم.. راضی نبودم با
شوهرم باشم و این یه اجبار بود ...

هر چند سعی کرده بود اذیت نشم اما این در حس بیزاری من از ارباب
نقشی نداشت ...

بعد از تموم شدن کاجی با کمک خدمتکار حموم رفتم ... لحظه‌ی با دیدن
بدن کبودم جا خوردم اما توجهی نکردم و بعد از اینکه خدمتکار رفت
لباسهام رو پوشیدم و روی تخت با مغز خالی به دنیای خواب رفتم

یک هفته گذشته تو این یه هفته زخم های جسمیم خوب شده بودن و درد
نداشتن اما مهم این بود روحم زخمی بود و به این اسونیا خوب شدنی نبود
..

هر روز خدمتکار به اتاق میومد و منو برای نهار صدا میزد اما وقتی میدید
نمیرم برام تو اتاق میاورد

فعلا هیچ اعتراضی به خاطر نرفتن سر میز نشده بود و مطمئن بودم اونا هم
راحت ترن من تو اتاق خودم باشم

از اون شب شوم دیگه ارباب رو ندیده بودم و از این بابت خوشحال بودم ..
برای اینکه حوصله ام سر نره به خدمتکاری که برام نهار آورده بود گفتم آگه
کتابی هست برام بیاره تا از بیکاری بخونمش

خدمتکارم برام چند تا روزنامه آورد و گفت : حق نداره به کتاب های
کتابخونه دست بزنه و تنها ارباب اجازه خوندنشون رو داره
روزنامه ها رو گرفتم باز از هیچی بهتر بود ...
از فکر و خیال بهتر بود .. از یک جا نشستن بهتر بود ..

دلم برای مامان و حتی بابا تنگ شده بود ...
نمی دونستم چه ساعتی از شب بود حتی وقتی خدمتکار شام آورد نخورده
بودم و مشغول مطالعه روزنامه ها بودم ...
با صدای باز شدن در اتاق سرم رو بالا اوردم و ارباب رو تو چهاچوب در
دیدم ...

سعی کردم توجهی نکنم که گفت: سلام عروس خانم
بازم جوابی ندادم که با اسیر شدن چونم در دستش سرم رو بالا اوردم و تو
چشماش خیره شدم
با نفرت نگاهش میکردم که گفت :
زخمات خوب شده که ساکتی !

بدون حرف فقط با نفرت بهش زل زده بودم که ناگهان چونم رو ول کرد و با
داد خدمتکار رو صدا زد و ازش خواست شامش رو بیاره اینجا
دلم نمی خواست کنارش بشینم حتی دلم نمی خواست تو هوای که اون
نفس میکشه نفس بکشم

پس از روی مبل کنارش بلند شدم و به طرف تخت رفتم و دوباره مشغول
خوندن روزنامه شدم

با کشیده شدن روزنامه به ارباب نگاه کردم که با اخم های توهم غرید :
خوشم نماید بهم توجه نکنی دفعه اخرت باشه پشتت رو به من میکنی
..حالیته !

با خونسردی که برای خودم هم عجیب است لب میزنم :

ارباب: کجاست درد میکنه شوکا ؟؟؟؟

پوزخندی به سوالش میزنم و دلم میخواهد توانش را داشتم تا داد میزدم همه جای بدنم درد میکند.. روحم درد میکند... قلبم از غصه درد میکند اما بدون جواب سرم را به سمت مخالفش میچرخانم

اما ارباب بدون توجه به نارضایتی من شروع به واریسی اعضای بدنم میکند و تا دستش به پلویم میخورد جیغی میکشم... که لباسم را بالا میزند با دیدن دایره بزرگ سیاهی که دورش قرمز شده ترس تمام وجودم را در بر میگیرد ارباب که انتظار هم چنین کبودی را ندارد سریع خدمتکار را صدا میزند و ازش کیسه اب گرم میخواهد

خدمتکار سریع کیسه اب گرم را می آورد و ارباب ان را روی پهلویم میزارد و دستوری بیان میکند

این کیسه اینجا میمونه شوکا فهمیدی ...

جوابی نمیدهم که احساس میکنم از روی تخت بلند میشود....

زیر چشمی نگاهش میکنم که به سمت سینی شام میرود و ان را بر میدارد و به سمت تخت برمیگردد

قاشق را از برنج و قرمه سبزی پر میکند و نزدیک دهنم می آورد که سرم را برمیگردانم

صدای پوف کلافه اش بلند میشود و ادامه میدهد: ببین خودت نمی زاری باهات خوب رفتار کنم.. همش منو عصبی میکنی..... کسی حق نداره از دستورات من سرپیچی کنه پس مثل یه دختر خوب بخور...

تمام پوزخند عمرم را میزنم و فکر میکنم دختر.. من دخترانگی هایم را
سخت باختم ..

با دیدن قاشق به ناچار دهانم را باز میکنم و لقمه را میجوم ...

به همین ترتیب چند قاشق میخورم

در دلم اعتراف میکنم این بدترین قرمه سبزی عمرم هست ان هم از دست
قاتل روجح و جسمم

با دیدن قاشق پر دوباره دهانم را باز میکنم که با چشمانی خندان قاشق
دهنی مرا در دهان میگذارد و میگوید

از دست من خوردن بهت چسبیده اما سعی کن عادت نکنی ...

توی دلم تمام فحش های عالم را بهش میدهم و از اعتماد به نفسش حرص
میخورم

اما متاسفانه کاری از دستم بر نمی آید

صبح که بیدار میشوم ارباب را در فاصله نزدیکم کنارم میبینم حس بدی بهم
دست میدهد اما نمی توانم حرکتی بکنم

سرم روی بازوهای برهنه اش بود و بدنم اسیر دستان قدرتمندش

با حس تکان خوردنش سریع چشمانم را میبندم و در دل دعا میکنم سریع از
اتاق بیرون شود

چند دقیقه ی میگذرد و من منتظرم تخت از وجود نحسش سبک شود اما با
برخورد دستش به پهلویم ابروهایم در هم میرود

صدای ارباب بلند میشود: دختره زبون دراز.. چرا حرفی میزنی که بعدا از کارم پشیمون بشم

توی دلم به حرفش میخندم اما چهره ام چیزی را نشان نمیدهد
بعد از اینکه دست از سر پهلویم بر میدارد خیالم راحت میشود اما با لمس
پیشانیم با لب هایش چشمهایم باز میشود که با دیدن صورت ارباب در
نزدیکم و دو تپله سبز رنگ اخمی بین ابروهایم ایجاد میشود
نمیدونم چه مدت بود که به چشمهای همیدیگر خیره شده بودیم که ارباب
گفت:

میخوام تو رو ببخشم

از حرفش پوزخندی میزنم که ادامه میدهد: همه چیز رو فراموش میکنم
..حرفات و کارات و از همه مهمتر فرارت

توهم دیگه حق نداری بهم بی احترامی کنی و به حرفم گوش ندی
ساکت هستم که با دستش پهلویم را لمس میکند

از بین لبهایم اخ ضعیفی میگویم که ادامه میدهد:

چی شد نشنیدی.. به ناچار سرم را تکان میدهم که میگوید:

الان یکی از خدمتکارا رو میفرستم تا بیاد کمکت کنی دوش بگیری... از
امروز این خدمتکار که میاد خدمتکار مخصوص تونه...

بین حرفهایم میگویم: نیازی نیست...

چشم غره ای بهم میروود و ادامه میدهد:.

اگه چیزی خواستی بهش میگی و یک چیز دیگه خوشم نیاد تو اتاقت غذا بخوری سر ساعت باید بیای سر میز متوجهی ...

باز سری تکان میدهم که بدون توجه به من لباسهایش را می پوشد و از اتاق خارج میشود

وضعیت حال من مصداق همین بیت بود که

احساس سوختن به تماشا نمی شود

اتش بگیر تا بدانی چه میکشم

بالاخره حرف حرف خودش شد و با کمک خدمتکار حموم رفتم ..درد

پهلویم بهتر شده بود . زیاد درد نمی کرد

خدمتکار که یخ دختر جوون بود از وقتی به اتاق اومده بود فقط در مقابلم

تعظیم کرده بود و چشم گرفته بود

من که مدتی بود با کسی حرف نزده بودم از حضورش خوشحال شدم و

گفتم

اسمت چیه؟

سرش را بالا آورد و گفت ...سولماز هستم خانم جان

اروم سولماز را زمزمه کردم و با لبخند گفتم چه اسم قشنگی مثل خودت

تشکری کرد و مشغول مرتب کردن تخت شد ...

نفسم را بیرون دادم که گفتم منو خانم صدا نزن بهم بگو شوکا

دختر با نگاه لرزانی گفت نه خانم جان شما همسر اربابی .. آگه خاتون یا ارباب بشنون منو به شدت تنبیه میکنن

روبه سولماز کردم و جواب دادم :

باشه هرچی دوست داری صدام بزن اما بیا با هم دوست باشیم
دستم رو طرفش دراز کردم و منتظر شدم با هم دست بدیم .. همیشه
همینطوری بودم وقتی با کسی دوست میشدم باید باهاش دست بدم ...
سولماز با دیدن دست دراز شدم دستم رو گرفت و تا به خودم پیام ب* و* سید
...

سریع دستم رو پس کشیدم و گفتم معلومه چکار میکنی ؟

سولماز با گریه گفت خانم جان تو رو خدا منو بیچاره نکنید ... آگه شما
بخواید با من اینجوری رفتار کنید یکی از خدمه بیبینه و به گوش باجی
برسونه من بیچاره میشم ..

من باید خرج خواهر و برادرای کوچیکم رو در بیارم راضی نشید بدبت بشم
....

شما هنوز تازه اومدید و با قوانین عمارت آشنا نیستید یک سال پیش از شهر
یه مهمون داشتیم خانمش خیلی مهربون بود با یکی از دخترآ صمیمی
برخورد میکرد و میگفت منو یاد یکی از دوستانم میندازه

باور کنید هنوز نرفته بودن که خاتون دستور داد اون دختر رو اخراج کنن .
همه ما رو هم تهدید کرد که باید هر کس مقام و جایگاهش رو بشناسه
.....

واقعا حرفای سولماز ناراحت کننده بود... در جوابش گفتم باشه منو ببخش
.. میتونی بری ...

سولماز بیچاره باز احترام گذاشت و از اتاق بیرون شد ..
چقدر از این زندگی بدم میاد .. از اینکه کسی به خاطر خرجش مجبور باشه
جلوم خم و راست بشه معذبم ...
من ادم این زندگی نبودم

هنوز تا نهار یک ساعت مونده بود و من حوصله ام سر رفته بود ...
تصمیم گرفتم برم تو حیاط و کمی هوا بخورم ...
چند روزی بود اسمون رو ندیده بودم .. برای منی که هر روز تا زمین یا
جنگل میرفتم خیلی سخت و عذاب آور بود
در کمدر رو باز کردم و یکی از لباس های که برام گذاشته بودن رو برداشتم
رنگ لباس قرمز بود و دامن چین چینش نوارهای رنگی داشت
بعد از اینکه آماده شدم از اتاق بیرون زدم ... از راهرو رد شدم که دو تا از
خدمتکارا رو دیدم که مشغول جارو زدن ...
با دیدنم تعظیمی کردن و دوباره مشغول کارشون شدن ...
با رسیدن به پله های منتهی به حیاط از شون پایین رفتم .. چند تا نفس عمیق
کشیدم و لبخند زنان آخرین پله رو گذروندم
اکسیژن بعد از مدتها وارد ریه هام شده بود و حس سر زندگی بهم میداد ...

سرتا سر حیاط رو چشم دوختم... چند تا دختر مشغول درست کردن رب بودن و راننده ارباب سرش تو ماشین بود ...

و اون مردک نفرت انگیز شعبون با اسبش سرو کله میزد ...

بعد از چند ثانیه متوجه حضور من شدن و سلام دادن .. منم جوابشون رو

دادم و بدون توجه به کارشون به سمت درخت های گوشه حیاط رفتم

اهی کشیدم چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود.... یعنی الان چکار میکرد

دست تنها ..

روی سنگی نشسته بودم و به صدای جیک جیک گنجشک ها گوش میدادم

...

با صدای ماشین سرم رو به سمت صدا برگردوندم و دیدم یه ماشین قرمز

رنگ وارد حیاط شد ..

راننده سریع در و برای ارباب باز کرد و احترام گذاشت ...

غیر از ارباب یه مرد دیگه که چهره خوبی داشت از ماشین پیاده شد

حواسم نبود مدتی بود به ارباب و اون مرد چشم دوخته بودم که با هم حرف

میزدن .. گاهی ارباب بلند فهقهه میزد و گاهی اون مرد روی شونه ارباب

میزد

تا حالا کسی رو ندیده بودم اینقدر با ارباب راحت برخورد کنه ..

تو خیال خودم بودم که چشم های مرد رو دیدم که روم زوم شده بود و چیزی

به ارباب گفت که ارباب به سرعت سمتم چرخید ...

سریع چشم گردوندم و به درخت مقابل خیره شدم .. نمی دونم چرا از نگاه
ارباب ترسیدم

صدای قدم های روشنیدم و این به معنی نزدیک شدن ارباب بود
قلبم تند تند میزد تا اینکه سایه ای روی سرم افتاد سرم رو بالا آوردم و با قیافه
درهم ارباب مواجه شدم

پشت سر ارباب همون مرد ایستاده بود و بالبخند منو نگاه میکرد .. از جام
بلند شدم و سریع سلام کردم

ارباب جوابی نداد اما همون مرد گفت

سلام .. حالتون خوبه .. بابت ازدواجتون تبریک میگم ...

اروم تشکر کردم که ارباب با صدای محکم و جدی به سمت مرد گفت
رئوف تو برو تو اتاقم منم میام ..

رئوف جواب داد باشه پس بابک زود بیا تا در مورد کارخونه هم باهات حرف
بزنم ..

بعد سری برام تکون داد و رفت ..

با رفتن مرد که فهمیدم اسمش رئوفه قدمی عقب برداشتم تا از این موقعیت
در برم اما بازوم اسیر دستان ارباب شد ...

چشمام رو تو چشمای سختش دوختم که گفت:

اینجا چکار میکنی؟ با اجازه کی به حیاط اومدی؟

سعی کردم خودم رو نیازم گفتم من کاری نکردم فقط اومدم کمی هوا بخورم

ارباب با لحن خشنی گفت برو تو اتاقت خوشم نمی یاد بیرون بینمت .. این
خونه هر روز مهمون داره یا بعضی از رعیت ها میان خوشم نمیاذ کسی
بینتت ... دفعه اخرت بود ...

بعد بازوم رو ول کرد

در جوابش گفتم مگه اسیر اوردی من حوصل... ..

صدای خفه ارباب بلند شد : خفه شو همه دارن نگاهمون میکنن برو تو
اتاقت

بعد به سمت خدمتکارایی که این سمت رو نگاه میکردن تشر بلندی زد که
برن سر کارشون

اون بدبختا هم دو تا پا داشتن دو تای دیگه هم قرض کردن و به کاراشون
رسیدن

ناچارا سرم رو پایین انداختم و به سمت عمارت رفتم ...

اینم شانس من بود حتی اجازه نفس کشیدن تو هوای ازاد رو نداشتم

نیم ساعتی از برگشتنم تو اتاق میگذشت که سولماز اتاقم اومد و بهم گفت
نهار آماده است

یاد حرف ارباب افتادم که ازم خواسته بود وعده های غذا رو سر میز برم ...
اصلا دوست نداشتم اما میدونستم نرفتم باز بهونه ی دستش میده تا عقده
هاش رو خالی کنه ...

بعد از اینکه از مرتب بودن لباسهام مطمئن شدم همراه سولماز به سمت مهمون خونه که محل خوردن غذا بود رفتم تا وارد شدم خاتون و دو تا زن ارباب رو دیدم که روی صندلی نشستن و هم چنین دوست ارباب رئوف

رئوف دوباره با دیدنم سلام کرد و از جاش بلند شد خجالت کشیدم و تعارفش کردم بشینه و خودم روی صندلی نشستم خبری از ارباب نبود و جالب تر اینکه غذا رنگارنگ روی میز چیده شده بود اما هنوز کسی توی بشقابش نکشیده بود

رئوف بعد از چند ثانیه با لبخند گفت: اخه اشرف جون چرا این پسر نترت نمیداد.. اینم قانونه گذاشتین تا بابک نباشه کسی غذا نخوره بعدم داد زد شاهزاده بابک قدم رنجه کن که روده کوچیکه بزرگه رو قورت داد

در همین هنگام صدای ارباب بلند شد که گفت: چه خبرته رئوف.. اینجا رو روی سرت گذاشتی

قانون قانونه و برای همه لازم و اجرا خاتون بالبخند به رئوف و ارباب نگاه می کرد

ارباب اول از همه برای رئوف غذا کشید و گفت بیا بخور که نگي بابک منو گریسته گذاشت

رئوفم مثل بچه ها چشمش ماش برقی زد و یه فاشق خورد و گفت خب اجازه میدم بخورید ...

منیژه و سرمه از حرکات رثوف خنده شون گرفته بود
هر کس برای خودش کشید اما من هنوز غذا نکشیده بودم اخه دیس برنج
ازم دور بود و نمی دونستم چه طور برش دارم
رثوف که بشقاب منو خالی دید گفت ا چرا شما نمیکشید من که اجازه دادم
لبخند خجالت زده ی روی لبم اوادم که فکر کنم متوجه شد و دیس رو
برداشت م کنارم اومد و برای برنج کشید
خاتون با ناراحتی گفت: پسرم تو چرا این کار رو انجام میدی الان خدمتکار
رو صدا میزنم
رثوف گفت نه اشرف جون کاری نکردم
ازش خیلی ممنون بودم
منم شروع به غذا خوردن کردم ... اما به نظرم وقتی رثوف برام برنج کشید
ارباب عصبی شد
الانم داشت با بی اشتهایی غذا می خورد

بعد از اینکه ما از میز بلند شدیم خدمه شروع به جمع کردن ظرفا کردن
..دلم میخواست برگردم تو اتاقم اما رثوف وقتی دید میخوام برم گفت
کجا شوکا خانم ... بیاین کمی دور هم بشینیم
نمی دونستم چکار کنم اما به نظرم زشت بود اگه درخواستش رو قبول نمی
کردم

پس خواستم روی مبلی بشینم که رئوف گفت: بابک واقعا برات متاسفم ادم
زنش رو دور خودش می‌شونه

بعدم با دست به کنار ارباب اشاره کرد و گفت شما اونجا بشینید ...

این پا و اون پا می‌کردم که خاتون گفت چته دختر چرا نمیشینی ...

به اجبار سمت راست ارباب با فاصله نشستم که رئوف با خنده گفت منیژه
خانم و سرمه جان شما نباید حسودی کنید چون فعلا شوکا خانم زن جدید
اربابه و عزیزتره

پیش خودم فکر کردم الانه که اتفاقی بیوفته اما همه خندیدن ...

از بقیه صحبت‌ها متوجه شدم که رئوف پسرخاله سرمه است و خونشون
تهرانه ...

علت اشنایی ارباب با سرمه هم همین موضوع بوده

مثل اینکه رئوف به خاطر کارای کارخونه ی که ارباب و خودش در تهران با
هم سهیم هستند اینجا اومده

تنها کسی که توی جمع حرف نمیزد من بودم و فقط شنونده بودم

با صدای ارباب به خودم اومدم

ارباب: برام سیب پوست کن

به ظرف روی میز اشاره کرد خیلی حرصم می‌گرفت وقتی مثل نوکرش با ادم
برخورد میکرد

به ناچار از تو ظرف سیبی برداشتم و شروع به پوست گرفتن کردم ..

بعدم تیکه تیکه کردم و جلوی ارباب گذاشتم

ایشونم لطف کرد و خودش خورد.....

بعد از مهمونی مسخره با اجازه به طرف اتاقم رفتم.. نمی دونم چرا دیدن
این ادما در کنارم منو ازار میداد

غروب سولماز به اتاقم اومد... وقتی ازش پرسیدم چکارم داره گفت ارباب
کارم داره و باید برم اتاقش...

نفسم رو بیرون دادم و به سمت اتاق ارباب رفتم...

در زدم و بعد از اینکه اجازه داد وارد شدم... اتاق ارباب از همه اتاقها زیباتر
و بزرگتر بود

یه قسمتیش مخصوصی استراحتش بود و تخت داشت و یه قسمت میز
کارش بود و یه دست میبل داشت

ارباب پشت میزش نشسته بود و عینکی روی صورتش بود و چیزی رو
میخواند

تا حالا با عینک ندیده بودمش و تو دلم اعتراف کردم این بشر در همه حال
خوش قیافه و خوش تنبیه

ارباب نگاه سرسری بهم کرد و گفت

تا کی میخوای اونجا واستی بشین

دورترین میبل رو انتخاب کردم و تا میخواستم بشینم ارباب گفت جلوتر بیا

....

اهی کشیدم و روی مبل مقابل میز نشستم... منتظر بودم حرف بزنه اما بدون توجه به من به نوشته مقابلش خیره بود

کم کم داشت حوصله ام سر میرفت که ارباب گفت:

خوب با رئوف صمیمی شدی

چشمام قدیه توپ گرد شد و گفتم من صمیمی شدم اکی؟ من تازه امروز ایشون رو دیدم

ارباب تیز نگاهم کرد و عینکش رو با خشونت در آورد

- چرا مظلوم بازی در آوردی جلوش.. مگه خودت دستت عیب داشت که اون باید برات غذا بکشه

مگه من نگفتم خوشم نیامد از این برخوردها با غربیه ها

بعدم روی میز کوبید و گفت میخوای بگی حرفام برات اهمیت نداره.. ااره

با صدای دادش ترسیدم و گفتم من کاری نکردم... من ازشون نخواستم برای غذا بکشن

ارباب با کلافگی موهاش رو چنگ زد و گفت: این دفعه رو نادیده می گیرم

اما وای به حالت دیگه این رفتارات رو بینم. از این به بعد اگه رئوف اومد حق نداری باهاش کلامی حرف بزنی

فردا شب برمیگرده تا فردا شب میخوام هر وقت اینجا بود ازش دور باشی

..موقع غذا دورترین صندلی میشینی.. اصلا کنار خودم میشینی.. شیرفهم

شدی

با تمسخر جواب دادم؟: ارباب شما که به دوستتون اعتماد ندارید چرا تو
خونه و زندگیتون راهش میدید

ارباب با نگاه خیره اش پوزخندی زد و گفت به اون اعتماد دارم اما مشکل
من اینه به تو اعتماد ندارم

از حرفش شکه شدم علنا داشت به من تهین میکرد و تهمت میزد....

دلَم میخواست قدرت داشتم محکم تو دهنش بکوبیم....

از وقتی اون حرف رو زده بود سرم پایین بود تا قیافه نحسش رو نبینم

نمی دونستم چکار میکنه اما وقتی روی مبل کنارم نشست به خودم اومدم
بهش نگاه کردم که دیدم خیلی جدی منو نگاه میکنه

اصلا دوست نداشتم بینمش بازم سرم رو پایین انداختم و با گوشه لباسم
بازی میکردم که دستم رو گرفت

دستم را محکم بین دستش گرفته بود... دستای من سرد بودن اما دست
ارباب گرم-گرم بود..

وقتی دید نگاهش نمی کنم با دست ازادش چانه ام را به سمت خودش
برگرداند... با خشم به چشمای سبزش خیره شده بودم

دستی که روی چونم بود رو اروم به سمت لبام برد و نرم روشن دست کشید
...

سرش رو جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

چشمات رو دوست دارم... مخصوصا وقتی مثل یه ماده شیر وحشی نگام
میکنی ...

بعد تا به خودم پیام منو ب* و* سید.... چند ثانیه گذشت اما وقتی مثل همیشه هیچ واکنشی از من ندید سرش رو جدا کرد و گفت :
خوشم نمایاد بدون هیچ عکس العملی نگام میکنی .. حس بدی بهم دست
میده... انگار دارم بهت دست درازی میکنم..... حالیه
پوزخندی زدم و بی پروا گفتم :دقیقا حرفت درست بود... درسته به زور زنت
شدم اما نمیخواهت ... وقتی ام من راضی نباشم کارت با تجا***وز فرقی
نداره

تا حرفم تموم شد بازوم رو به شدت گرفت و به سمت تختش برد... منو
روی تخت پرت کرد

صورتتم روی بالشت فرود اومد ...

برگشتم و به ارباب نگاه کردم .. با چشمای که به رنگ خون شده بود شروع
به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد و بدون توجه به ترس تو چشمام گفت:
پس کاره من تجا***وزهاره وقتی با زخم هستم دارم بهش دست درازی
میکنم

خب حالا که حس تو اینه چرا برات تبدیل به واقعیتش نکنم
به معنی واقعی از حرفام پشیمون بودم و به غلط کردن افتاده بودم اما نمی
خواستم بهش التماس کنم

مطمئن بودم دلش میخواست به دست و پاش بیوفتم

ارباب دیوونه شده بود... بعد از در آورد پیرهنش به سمت من اومد... چیغی کشیدم و خواستم از اون سمت تخت در برم که از پشت لباسم رو گرفت و منو با شدت به سمت خودش برگردوند

در نزدیکترین فاصله از من با چشمای قرمز و صورت برافروخته اش ادامه داد

تو عمرم هیچ کس جرات نکرده بود بهم بی احترامی کنه اما از وقتی تو اومدی با حرفا و رفتارت

اعصابم رو خراب کردی و به خودت اجازه دادی هر غلطی بکنی حالا نتیجه این کارات رو میبینی. اما بدون آگه شده تو همین خونه چالت کنم اما نمیزاری لحظه ی از من دور بشی از الان تا اخر عمرت تنها مردی که تو زندگیت میبینی منم

از همین دقیقه روی دیگه منو میبینی

مثل یه شکار که تو دستای شکارچی اسیر شده باشم گریه میکردم اما بدون توجه به من به جون لبام افتاد

مطمئنن تنها دلیل کارش گرفتن زهر چشم بود چون هیچ لذتی نمی برد طعم خون رو تو دهنم حس کردم وقتی دستش به لباسم خورد دیگه نتونستم خود داریم رو حفظ کنم و با التماس زار زدم نه تو رو خدا... غلط کردم ارباب.... ببخش.....

با چشمای خمارش کنار گوشم گفت دیگه برای پشیمونی خیلی دیره شیر کوچولوی وحشی ...

چشمام رو بستم تا نبینم چه طور شکنجه میشم اما صدای در اتاق بلند شد
.....سریع چشمام رو باز کردم

دیدم ارباب به سمت در اتاق چرخید و داد زد الان نمی خوام کسی رو ببینم
...

صدای رثوف از پشت در اومد: چرا بابک خان.. کارت دارم.. اجازه شرف
یابی میدی

ارباب دستش رو توش موهاش کشید و کلافه نفسش رو بیرون داد

بعدم گفت: ۵ دقیقه صبر کن کار دارم

به سمتم چرخید..... ادامه داد: شانس آوردی... اما مطمئن باش همیشه
اینقدر خوش شانس نیستی سریع پاشو و خودتو جمع و جور کن بعدم برو
روی مبل بشین

از ترس اینکه دوباره نظرش عوض نشه سریع موهای پریشونم رو مرتب
کردم و روسریمو سرم کردم

لباسم صاف کردم و به سمت مبل ها رفتم هنوز پاهام میلرزید حتی فکر به
اینکه چه بلای داشت سرم میاورد باعث میشد تنم بلرزه
مطمئن بودم رنگم مثل گچ دیوار شده

ارباب که تو این فاصله لباسی پوشیده بود دستی روی موهاش کشید و به
سمت در اتاق رفت

رثوف بعد از سلام وارد اتاق شد با دیدن من لحظه ای ایستاد و با موزیگری
نگاهی بین من و ارباب رد و بدل کرد

مطمئن بودم الان فکرای خوبی تو سرش نیست ...

رئوف: اخ ببخشید بابک جان دیدم عصبانی جواب دادی و اعصابت چیز مرغیه نگو موقع استراحتت رسیدم

با ابروهایش به من اشاره کرد و ادامه داد میخوای برم و بعدا برگردم

باشنیدن حرفاش رنگم از ترس بیشتر پرید به رئوف خیره شدم .. نکنه میرفت و ارباب به ادامه کارش میرسید

ارباب جواب داد لودگی نکن رئوف سرم درد میکنه کارت رو بگو

رئوف جدی شد و گفت اوامده بودم اسناد سهامت رو بگیرم تا فردا که برمیگردم با خودم تهران ببرم

باشه اگه حوصله نداری یه وقت دیگه میام

رئوف از کنار ارباب رد شد که ارباب شونش رو فشرد و گفت نه صبر کن

بهت میدمشون لازمشون ندارم

به سمت میزش رفت

رئوف نگاهی بهم کرد و گفت شوکا خانم حالتون خوبه رنگتون حسابی پریده

با حرف رئوف ارباب نگاهی به سمتم انداخت

با دیدن چهره رنگ پریده ام ابروهایش رو درهم کرد

برگه ها رو سمت رئوف گرفت و گفت: بیا اینم اسناد... دیگه کاری نداری؟

رئوف لبخندی زد و گفت نه دیگه بابک جان ببخشید مزاحم شدم .. من رفتم

...دیگه نمیام خیالت راحت

از اتاق بیرون شد ارباب به سمت میزش رفت و از تو ظرف خوشگل روی
میز چیزی برداشت و به سمت من برگشت

تا نزدیکم شد از ترسم هینی گفتم و از جام پریدم ...

ارباب با توپ پر خرید: چه مرگته .. بشین بینم حوصله نش کشی ندارم
صدای تالاب تلوپ قلبم رو می شنوم ... حس میکنم مغزم کار نمیکنه
.. ارباب که میبینه به حرفش گوش نمیدم جلو میاد و دستم رو میگیره
- تو ادم نمیشی نه ... هر حرفی رو چند بار باید بگم

کتمان نمی کنم ازش میترسم .. کنارم میشینه .. حتی نا ندارم تکون بخورم
... جلد شکلات دستش رو باز میکنه و تو دهنم میزازه

سرم درد میکنه .. نبضش قوی میزنه .. چقدر مگه من میتونم فشار رو تحمل
کنم

صدای ارباب بلند میشه :شانس آوردی رئوف اومد و من عصبانیت کم شد و
گرنه

جوابی نمیدم که به سمت میز کارش میره و پشت صندلیش میشینه ..

با خوردن شکلات حس میکنم کمی بهترم

ارباب بدون اینکه نگاهی بهم کنه عینکش رو به چشم میزنه :برو اتاق

.....

شب موقع شام از ترس ارباب دورترین صندلی به رئوف میشینم ... و خودم
رو مشغول غذا میکنم

سرمه که کنار ارباب نشسته به ارباب میگه :بابک خان یه خواهش داشتم .. هفته دیگه عروسی دختر خاله مه اگه اجازه بدی با رئوف برم تهران ..زود بر میگردم

ارباب با ژست خاص خودش لیوانی اب میخوره و میگه :باشه برو .. میتونی چند روز اضافه تر پیش خانواده ات بمونی خیلی وقته نرفتی

برق خوشحالی رو تو چشمای سرمه میبینم و اه ارومی میکشم .. منم دلم برای مامان تنگ شده مگه من ادم نیستم

باید تو موقعیت مناسبی ازش بخوام بزاره تا خونمون برم و پیام

اما با یادواری رفتار این چند وقته ارباب چشمم اب نمیخوره

دو روزه سرمه همراه رئوف تهران برگشتن .. ارباب تو این دو روز باهام کاری نداشته و من فقط برای خوردن غذا از اتاق خارج شدم

در حال خوندن روزنامه ها بودم و صفحه حوادث رو نگاه میکردم که درزدن سرم رو بالا اوردم و پرسیدم کیه؟؟؟ صدای سولماز بلند شد و گفتم بیا داخل

سلامی داد که جوابش رو با مهربونی دادم ادامه داد :

خانم جان خاتون گفتن پیام صداتون بزنم برید پیششون .. کار مهمی دارن پوفی کشیدم . باز چه اتفاقی افتاده ...

همراه سولماز به سمت اتاق خاتون رفتیم .. باجی رو بعد از چند روز میدیدم

...

تنها کسی که از خدمه با دیدن من احترام نمیذاشت باجی بود
درسته راضی به احترام نبودم اما عجیب دلم میخواست این زن خودخواه رو
ادب کنم

باجی ورود منو اعلام کرد..تا وارد شدم خاتون رو دیدم که کنار منیژه نشسته
بود و گلدوزی میکرد

سلام دادم که سری تکون داد

با دستش اشاره کرد بشینم....خاتون با همون نگاه جدیش گفت :

هر سال یه زمان مشخص خانواده سماعی بزرگ جشن میگیرن و تمام
خانواده های اصیل و بزرگزاده رو دعوت میکنن
این جشن تو شهر شیراز برگزار میشه....

تا این زمان هر دفعه ارباب با سرمه میرفته اما چون سرمه نیست و تهرانه من
تو رو انتخاب کردم که این دفعه با ارباب بری ...

میخوام حواست رو جمع کنی تا ابروی ارباب رو نبری

تو این جشن خیلی از افراد مهم و سرشناس هم حضور دارن

۲ روز دیگه زمان رفتنتونه پس خودت رو آماده کن

با شنیدن حرفاش خیلی ناراحت شدم...مار از پونه بدش میاد در لونش
ظاهر میشه

من خیلی از ارباب خوشم میاد که باهاش مسافرتم میرفتم

با صدای ارومی گفتم: ببخشید خاتون آگه میشه منیژه خانم با ارباب تشریف

ببرن..ایشون سزاوارتر از من هستن

خاتون عصاش روزمین کوبید و گفت من بهتر از تو میدونم دختر که منیژه از همه لحاظ از توسرتره اما منیژه یه سال رفت و از این جشن خوشش نیومد برای همین سرمه همیشه میرفت حالا هم سریع برو اتاقت و خودت رو برای دستورم آماده کن

تو دلم ایشی گفتم و از اتاق بیرون شدم .. باجی با دیدنم پوزخندی زد که چون دل پری داشتم سمتش رفتم و روبه روش ایستادم و یه سیلی محکم بهش زدم

باجی که انتظار نداشت اولش با تعجب و بعد با خشم نگام کرد و تا خواست دهنش رو باز کنه

با عصبانیت گفتم: تو الان چه غلطی کردی ... فکر میکنی کی هستی ...
تو یه نوکر بیشتر نیستی .. هنوز توهینات رو فراموش نکردم .. هر چی باشه من زن اربابم

یک بار دیگه بهم کم محلی یا بی احترامی کردی مطمئن باش تلافی میکنم ..
فهمیدی؟؟؟

باجی با چشمای پر خشم گفت بله

داد زدم باید بگی چشم خانم

مطمئن بودم کارد میزدی خونش در نمیومد با دندونای بهم چسبیده گفتم چشم خانم

تو اتاقم بودم و داشتم موهای بلندم رو شونه میزدم که در باز شد

عقب برگشتم تا ببینم کدوم احمقیه بدون در زدن داخل شده که ارباب رو دیدم

اروم سلام دادم و به کارم مشغول شدم.. زیر چشمی ارباب رو نگاه میکردم که روی مبل نشست و به من زل زد

با کش موهام رو بستم و روسری پوشیدم که صدایش بلند شد :

بیا اینجا.... به ناچار طرفش رفتم که اشاره کرد کنارش بشینم....

چقدر من بیچاره بودم که حتی حق اعتراض نداشتم... دست ارباب به سمت صورتتم اومد

با تصور سیلی چشمم رو بستم که روسری رو از سرم در آورد و بعد کش موهام رو کشید

اخی گفتم و دستم رو روی ریشه موهام گذاشتم

ارباب بدون ذره ی عکس العمل خونسرد پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و گفت

وقتی پیش منی دوست ندارم روسری سرت باشه... موهاتم نمیبندی.....
تو دلم براش شکلک فرستادم که ادامه داد :

همینطور که خاتون بهت گفته من و تو فردا به سمت شیراز میریم....

اونجا خونه یکی از دوستای چندین و چند سالمه به اسم داریوش سماعی ... که از خیلی وقت پیش باهاشون ارتباط خانوادگی داشتیم

هر سال سرمه باهام همراه بود اما الان که نیست وظیفه توئه

امروز اومدم اینجا تا بهت چند تا نکته رو گوشزد کنم

اونجا مثل روستا نیست پس حق نداری لباس های محلّیت رو بپوشی ...
به باجی سپردم خودش برات یه چمدون آماده کنه ..نترس سائزت رو بهش
دادم

اما از الان میگم من اونجا خیلی ابرو دارم پس هر چی بهت گفتم تنها کلمه
ی که میگی چشمه ...

لازم نیست منو ارباب صدا کنی همون بابک خان کفایت میکنه ...
با حرص داشتم به دستوراتش گوش میکردم ..یکی نیست بگه پس منو نبر یه
عروسک ببر هر چی خواستی انجام بده

بعد از اینکه حرفای مسخره شون تموم شد از جاش بلند شد و گفت
امیدوارم حرفام رو فراموش نکنی ...راستی اونجا تو هتل سکونت داریم
.....

سری تکون دادم که بدون خداحافظی رفت من نمیدونم به این بشر ادب
یاد ندادن آیا؟

به لباسهای تنم نگاه کردم

یه دست کت و دامن بلند به رنگ ابی تیره

تا رسیدم همه بهم چشم دوختن از خدمه گرفته تا خاتون و منیژه

و ارباب

سلام هول هولکی دادم که خاتون با اخم های درهم گفت یکم دیرتر
میومدی ما علاف تو بچه شدیم ...

ارباب که حوصله نداشت گفت: خب ما دیگه میریم خاتون... اینجا و
روستا رو به شما میسپارم
اگه موردی پیش اومد خبرم کنید...
خاتون چند قطره اشک ریخت و ارباب رو تو اغوش کشید و صورتش رو
ب*و*سید:

- خداحافظ مادر جان مواظب خودت باش پسر
بعد سمت من چرخید و گفت وظیفه اصلی تو تو این سفر مواظبت از
اربابه پس وای به حالت اتفاقی برای ایشون بیوفته
چشمی گفتم و تو دلم گفتم هر که باید منو به این بسپاره اینا این غول تشنو
به من میسپارن

بالاخره بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم....
چشمم به جاده بود.. از وقتی که حرکت کرده بودیم هیچ کدوممون حرفی
نزده بودیم....

ارباب با ژست قشنگی رانندگی میکرد یک دستش به فرمون بود و یه دستش
روی شیشه....

بعد از مدتی به پاسگاه رسیدیم... همون پاسگاهی که موقع فرار گرفتیمون
یاد اون روز نحس افتادم اگه میتونستم برم چی سرم میومد.... الان تبریز
بودم و شاید درسمم ادامه میدادم اما حیف که نشد

چقدر دلم برای زانیار و مامان تنگ شده بود... کی به مامان کمک میکرد
....

هنوز یادم نمیره که دیروز از ارباب خواستم بزاره برم خونمون تا هم با مامان
خداحافظی کنم هم بینمش اما با دل سنگش نداشت
از وقتی به خونه ارباب اومده بودم ندیده بودمشون
با صدای سلام سربازی به سمت ارباب برگشتم .. سرباز که با شناختن
ارباب بهش سلام داد و کلی ام خوش و بش کرد
ارباب با همون غرورش جواب سرباز رو داد ..
طولی نکشید که افسر پاسگاه اومد همون که اون روز با من تو اتاق حرف
زده بود ..

شروع به سلام و احوالپرسی کرد .. اربابم طبق معمول تنها سرش رو تکون
میداد در جواب این همه لطف افسر بیچاره
لحظه ی نگاه افسر به من رسید ... بهت و تعجب رو میشد تو چشماش دید
حقم داره یک روز از دست ارباب فرار میکردم و یک روز تو ماشین ارباب
بودم

ارباب که از نگاه خیره افسر خوشش نیومده بود با گفتم خسته نباشید بوقی
زد و حرکت کرد ...

جلوتر چند تا دکه بود و مکانی برای استراحت
ارباب ماشین رو پارک کرد و بهم گفت تا وقتی من میرم ابی به صورتم بزnm
زیر انداز و سبد خوراکیا رو بیار ...

اینم شانس منه هر که شوهرش کارا رو انجام میده این اقا منو با برده اش
اشتباه گرفته

بعد از رفتن ارباب همینطورکه زیر لب غرغر میکردم زیر انداز رو روی سکو
انداختم و سبد خوراکیا رو هم اوردم

ارباب با یه پلاستیک از دکه اومد . وقتی نشست پلاستیک رو به طرفم
گرفت

با تعجب پلاستیک رو گرفتم

داخلش چند نوع کیکی بود

پلاستیک رو جلوش گذاشتم و گفتم من نمی خورم

ارباب چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت چرا؟

شونه ی بالا انداختم و گفتم دوست ندارم قبل از اینکه بخرید باید پرسید

شما همیشه با خودخواهی هرکاری دوست دارید انجام میدید

ارباب با اخم های درهم غرید: باز تو غلط اضافه کردی لیاقت نداری

..... به درک

خیلی دلم گرفت ... هیچ وقت احترام منو نداشت اخه چرا من شانس

نداشتم

ارباب با بداخلاقی گفت: زود باش چای بریز ...

قطره اشکی که داشت پایین میومد رو پاک کردم و براش چای ریختم و

جلوش گذاشتم

باز دستور داد براش از تو سبد نون و پنیر رو در بیارم و لقمه بگیرم

وقتی چای اش رو خورد و لقمه های که میگرفتم تموم شد از جاش بلند شد
و به سمت ماشین رفت

تنها چیزی که برداشت پلاستیک کیک بود

منم دوباره زیر انداز و سبد رو برداشتم و تو ماشین گذاشتم

اربابم پلاستیک کیک ها رو تو اشغالا انداخت و سوار شد

از شدت بستن در ماشین تکونی خوردم...

اخه یکی نیست بگه دیونه تو که نمی خوردی همونجا میذاشتی یه بدبختی

بخوره چرا دور میندازی

با روشن شدن ماشین ارباب پاش رو روی گاز گذاشت و حرکت کرد

بالاخره به شهر گل و بلبل رسیدیم.. شیراز... سفر طولانی بود اما رسیدیم

....

نمی دونم چرا استرس گرفته بودم یعنی با چه کسانی برخورد می کردم... من

که هیچ کس رو نمی شناختم

دفعه اولی بود شیراز رو میدیدم و از زیبایش لذت میبردم... طولی نکشید که

ارباب تو یه خیابون پارک کرد و گفت پیاده شو..

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم... مقابل یه خونه ویلایی بزرگ

ایستاده بودیم... ارباب با اخم های درهم گفت

دیگه بهت سفارش نمی کنم.. حواست باشه.... با گفتن بله ارباب سرم رو

تکون دادم که به سمتم برگشت و گفت

اخه دختر چقدر خنگی تو! خوبه بهت گفته بودم منو ارباب صدا نزن

از بس استرس داشتم به توهینش فکر م نکردم... شب بود و هوا تاریک ...
در توسط خدمه باز شد و ما وارد شدیم

تا وارد خونه شدیم به مردی هم سن و سال های ارباب به سمتمون اومد و با
لبخند ارباب رو تو اغوشش فشرد

سلام بابک جان .. چقدر دلم برات تنگ شده بود داداش

ارباب با لبخند جوابش رو داد :سلام داریوش عزیز..... منم همینطور
.. ممنون خوبم تو چه خبرا؟ چکار میکنی ؟

داریوش خندید و گفت هیچی داداش دعا به جون عیال میکنم

تازه متوجه من شد و با نیمچه تعظیمی گفت سلام خانم ... خوش امیدید ...
بابک جان معرفی نمی کنی ؟

ارباب دستش رو دور کمرم انداخت و گفت شوکا همسرم و ایشونم داریوش
بهترین دوستم

من که تا حالا این روی ارباب رو ندیده بودم حاج و واج مونده بودم که با
فشاری که به کمرم وارد شد سریع سلام کردم

داریوشم با خوش رویی جوابم رو داد ...

بعد ما رو به سمت دیگه خونه راهنمایی کرد

حدود ۱۰-۱۵ نفر دیگه هم بودن ... همشون ارباب رو می شناختن و ارباب
مدتی کنارشون می ایستاد و خشو ویش میکرد

بالاخره نشستیم ... خدمه برامون شربت آوردن ...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم ارباب که تو روستا همه ازش می ترسیدن و اون با
غرور برخورد میکرد اینجا اینقدر بذله گو و شوخ باشه ..

با لیلیا خانم همسر داریوش آشنا شده بودم یه خانم تقریباً ۲۷-۲۸ ساله بود
و بسیار خوش رو

وقتی فهمید من زن اربابم تعجب رو میشد از چشماش خونند
-وای عزیزم ناراحت نشی هااما اصلاً فکر نمی کردم بابک خان یه زن
دیگه بگیره ...

اخه چه طور راضی شدی .. حیف تو نبود ..هر چند بابک خان هم خوش
قیافه است

با حرفاش حس کردم الانه گریه ام بگیره ...این دختر شهری چه میفهمد به
زور شوهر کردن چه دردی داره

در جوابش به لبخند مصنوعی اکتفا کردمو هیچی نگفتم ...
بالاخره موقع شام شد ...خونه اینا حتی از عمارت زیباتر بود ...همه سر میز
نشستیم و شروع به خوردن کردیم

چند مدل غذا روی میز گذاشته شده بود که بعضی ها رو حتی اسمشونم
نمی دونستم

به نظرم همه اینا اصراف بود ..تنها نصف بشقابم رو تونستم بخورم
.....منتظر شدم تا همه غذاهاشون رو تموم کنن بعد از اینکه همه از سر

میز بلند شدن داریوش به سمت ما اومد و گفت

بیخشید بابک جان .. امشب خسته از سفر رسیدی و مجبور شدی اینجا بشینی ... الان خدمتکار رو میگم اتاقتون رو نشون بده برید استراحت کنید ارباب در جوابش گفت نه ممنون خودت که میدونی من مثل همیشه میرم هتل ...

داریوش با اخم جواب داد اگه سال های قبل میذاشتم بری هتل به خاطر این بود که اتاق کم داشتم الان که میبینی این خونه جدید بزرگه و اتاق زیاد داره باور کن اگه بری هتل نه من نه تو

ارباب کمی فکر کرد و گفت بسیار خب ... میمونیم ...

بعد داریوش اتاقی رو به ما نشون داد که طبقه دوم خونه بود و گفت اینم اتاق

شما چیزی احتیاج داشتید به خدمتکار بگید

تا وارد اتاق شدم از بزرگی و زیباییش ماتم برد ...

گوشه چپش تخت بزرگ و طلایی قرار داشت و یه کمد

یه دست مبل هم داشت

تا اونجای که از لیلا شنیده بودم مهمونی اصلی فرداشب برگزار میشد

خدمتکار بعد از گذاشتن چمدونمون رفت وقتی تو اتاق تنها شدیم

ارباب کتش رو در آورد .

به سمت چمدون رفت

منم روی تخت نشستم ...

زولی نکشید که ارباب با یه شلوار و بالاتنه برهنه به سمت تخت اومد و

گفت زود باش لباسهات رو عوض کن خیلی خسته ام میخوام بخوابم

ارباب که روی تخت خوابید به سمت چمدون رفتم و یه بلوز و شلوار برداشتم

بعد از اینکه عوضون کردم به سمت تخت برگشتم.. ارباب چشمش رو بسته بود و خواب شده بود

اروم گوشه دیگه تخت خزیدم و طولی نشکید خوابم برد

صبح بعد از خوردن صبحانه ارباب بهم گفت حاضر شم بریم بیرون منم لباس پوشیدم و با هم از خونه خارج شدیم.... اول از همه ارباب منو بازار بزرگی برد و گفت

میخوام برای خاتون یه تیکه طلا سوغات بخرم

تو دلم گفتم حالا اون پیر زن انگار بچه است سوغاتی بخواد ...

تا ارباب چشمش به طلا فروشی افتاد به سمتش رفت... منم که دفعه اول بود این همه طلا میدیدم با هیجان نگاه میکردم

تا اینکه چشمم به گردنبند زیبای افتاد... ۶ تا سکه داشت که اطراف سکه نگین کاری بود

به سمت ارباب چرخیدم و گفت این برای خاتون خوب نیست

ارباب با دیدن گردنبند لبخندی از سر رضایت زد و وارد مغازه شد.....

با خرید گردنبند سرم از قیمتش سوت کشید.....

فکر کردم از مغازه بیرون میشیم که به فروشنده گفت اون انگشتر پشت

ویتترین رو بیاره

وقتی انگشتر رو دیدم گفتم حتما برای یکی از زن هاش میخره اما با تعجب
دستم رو گرفت و تو انگشتم انداخت
کمی گشاد بود

وقتی نگاه ماتم رو دید گفتم زشته زن ارباب چیزی دستش نباشه
دلم شکست... فکر کردم به خاطر من میخره نگو به خاطر ابروشه
بعد از پایان خرید که به یه گردنبند و انگشتر تو دستم من ختم شد به خونه
سماعی برگشتیم ...

ظهر اصلا میلی به غذا نداشتم اما ناچارا چند قاشق خوردم
غروب ارباب حموم رفت و به قول معروف خودش رو خوش تیپ کرد و کت
و شلوار قهوه ای که آورده بود رو پوشید
برای من تو چمدون یه کت و دامن شیک گذاشته بودن ...

اما من دلم میخواست لباس های محلی خودم رو بپوشم یواشکی یه
دست برای خودم گذاشته بودم به رنگ ابی

خیلی خوشگل بود ... پایین پیرهنش سکه داشت و جیرینگ جیرینگ میکرد
روی باسکتش هم چند ردیف پولک دوزی داشت
تصمیم گرفتم همون لباس خودم رو بپوشم .. نهایتش ارباب در تا غر میزد
دیگه کاری نمیکرد

ارباب تو اتاق نبود و پیش بقیه اقایون رفته بود به منم گفته بود بعد از اینکه
اماده میشم پیشش برم

لباسم رو روی تخت انداختم که در اتاق زده شد

پرسیدم کیه که لیلا جواب داد و بعد از خواستن اجازه وارد شد ...
یه پیرهن پوشیده بود زیبا بود اما بسیار تنگ و بدنما
با تعجب به سر و وضعیتش خیره شدم که روسری نداشت ...
با دیدن من گفت وای شوکاجون هنوز آماده نشدی که
لیخدی زدم و به لباسم اشاره کردم: الان حاضر میشم لیلا جون
لیلا با دیدن لباسم دستاش رو مثل بچه ها بهم کوبید و گفت وای دختر
عجب لباس انتیکی ... خیلی خوشگله
قابل نداره ی گفتم که گفت سریع بپوشش تا من برم وسایل ارایشم رو بیارم
میخوام امشب چیزی ازت بسازم دیدنی
هر چی مخالفت کردم قبول نکرد و رفت ... وقتی لباس رو پوشیدم تو اینه
خودم رو نگاه کردم ... خوب شده بودم
موهام رو ساده با گیره بستم که لیلا به اتاق اوامد
با دیدن من تو لباس سوتی کشید و گفت ابجی عجب تییی
به مسخره بازیش خندیدم که گفت شوکا حیف چشمای درشت و قشنگت
نیست همیشه ساده میگردی من آگه یه صدم از چشمای تو رو داشتم که
کولاک بود
به قیافه ارایش کرده اش نگاه کردم و گفتم نه من ارایش نمی کنم ار.....بابک
خان خوشش نمیاد ...
هوف داشتم میگفتم ارباب ...

لیلا دستم رو گرفت و روی صندلی نشوند: بابا فقط چشمت رو کمی سیاه میکنم همون سر مه زدن خودتون

مخالفت من فایده نداشت و لیلا کارش رو کرد

تا اخر کارش نداشت خودم رو ببینم بعد از جلو آینه کنار رفت و گفت

خدای من چی شدی تو...بابا منم عجب ارایشگر ماهریم ها

تا خودم رو دیدم دهنم وا موند چشمام از همیشه درشتتر و مشکی تر پیدا بود

...

واقعا زیبا شده بودم.... لبامم خوش رنگ شده بود...اما دیگه ارایش نداشتم

....

روسریم رو سرم کردم که لیلا گفت حیف موهای بلندت نیست ..امشب

همینجوری بیا ...

اخم کردم و گفتم نه هیچ وقت

بالاخره همراه لیلا از اتاق خارج شدیم ..دلشوره داشتم ..کاش به حرفش

گوش نمیدادم

تا وارد سالن بزرگ شدیم کلی ادم دیدم زن و مرد ..پیر و جوان

چشم چرخوندم تا ارباب رو پیدا کنم که دیدمش ..کنار داریوش و دو تا مرد

دیگه ایستاده بود و میخندید

نمیدونم چقدر گذشت که یک هو نگاهش به من افتاد ..اما خیلی زود

سرش رو سمت دیگه برد

یک دقیقه بعد چنان دوباره به سمت من برگشت که من از همین فاصله رگ های گردنش رو دیدم

ارباب مات بهم خیره شده بود... نمی دونم چرا هول کردم... گاهی ادم کاری انجام میده و بعد تازه پشیمون میشه
چرا همون کت ودامن رو نپوشیدم ...

حس کردم دهنم مزه بدی داره لیلا وقتی دید مثل درخت اون وسط ایستادم دستم رو گرفت و گفت بیا بریم شوکا پیش خواهرم
اصلا طرف ارباب رو نگاه نکردم ...

به یه دختر تقریبا هم سنم رسیدم .. لیلا گفت : لیدا جان ایشون شوکا هستن
...برات تعریفش رو کرده بودم

لیدا باهام دست داد و خوش امد گفت اما من انقدری که حواسم پیش ارباب بود نمیشنیدم

وقتی دیدم لیلا با خواهرش حرف میزنه به طرف مبلی در گوشه رفتم و نشستم ... ۵ دقیقه نگذشته بود که سروکله ارباب پیدا شد

چشماش سرخ شده بودن و تیز نگاهم میکرد
کنارم نشست و گفت :

با اجازه کی این لباس مسخره رو پوشیدی

کی بهت اجازه داد ارایش کنی ؟؟؟

هاااان.....

از دادش ترسیدم اما چون شلوغ بود کسی متوجه نشد....خواستم حرفی
بزنم که بازوم رو گرفت و گفت

میدونی شجاعت بیشتر مواقع حماقت رو همراه داره

بازوم زیر فشار دستش در حال خرد شدن بود ناله ی کردم که با رسیدن

داریوش بازوم رو ول کرد

داریوش:بابک کجا رفتی؟ بیا مگه نگفتم یکی از تاجرین بزرگ وسایل

عتیقه امشب میاد الان اومده ...

ارباب بی حوصله گفت داریوش الان نه..اصلا حوصله چرندیاتشون رو

ندارم

داریوش سری تکون داد و گفت هر جور میلته ...

خدمتکار با سینی به طرفمون اومد و ارباب لیوانی برداشت... طرف منم

گرفت که ارباب گفت نمیخوره بیرش...

نمیدونستم توشون چیه اما رنگ شربت بود ...

ارباب یه نفس همه رو سر کشید....وسرش رو به عقب تکیه داد و چشماش

رو بست

به اطراف نگاه میکردم که لیلا رو دیدم خواستم برم سمتش تا نیم خیز شدم

ارباب مم رو گرفت و همینطور که چشماش بسته بود گفت کدوم گوری

میری؟؟؟

اروم اسم لیلا رو زمزمه کردم که گفت تو هیچ جا نمیری با این سر وضع

....امشب نامردم اگه تکلیف تو رو مشخص نکنم

بزار این جشن مسخره تموم بشه ...

از تهدیدش ترسیدم... خودم رو لعنت کردم که این حماقت رو انجام دادم

....

باز ارباب خدمه رو صدا زد و از اون نوشیدنی ها برداشت یکی دستش

هنوز به معجم بود و من حس میکردم لحظه به لحظه داغ تر میشه

بالاخره نیمه شب شد و این جشن مضخرف تموم شد.. واقعا به منیژه حق

میدادم شرکت نکنه

از ترس حتی موقع شامم نتونسته بودم چیزی بخورم .. دعا میکردم ارباب

زود خوابش بیره و منو بیخیال بشه

حس میکردم ارباب یک جوریش باشه .. مثل همیشه نبود

چشماش خمار خمار بود و با حالتی منو نگاه میکرد

بالاخره به اتاقمون رفتیم البته با ارباب

تا وارد شدیم ارباب کلید قفل رو چرخوند و من اونجا اشهدم رو گفتم

با حالت خاصی گفت: خب پس حرف منو گوش نمیدی اره ...

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که خندید .. یه خنده شل و وار رفته

به سمتم اومد و طبق معمول یه سیلی بهم زد .. روی تخت افتادم... از شدت

درد اشکام ریخت ...

کنارم نشست و گفت نه امشب نباید گریه کنی حیف این چشمت نیست

دهنش بوی بدی میداد....چشمام رو ب*و*سیدو گفت بهت گفته بودم
چشمات رو دوست دارم....

واقعا گریه ام گرفته بود..تا حالا حال ارباب رو اینجوری ندیده بودم....
با صدای لرزون گفتم ارباب حالتون خوب نیست....ارباب بازم خندید و
گفت نه از همیشه بهترم...چند پیک منو مست نمیکنه شیر کوچولوی
وحشی....

وبعد شروع به ب*و*سیدن من کرد.....
صبح با تنی دردناک از خواب بیدار شدم..احساس خفگی میکردم که
متوجه شدم دستان ارباب دورم حلقه زده ...

با یادآوری دیشب احساس ناراحتی بهم دست داد و اشکام دوباره جاری شد
....هیچ وقت تو این زندگی به خواسته من احترام گذاشته نشد ...

در همین موقع ارباب چشماش رو باز کرد تا منو دید مثل کسی که چیزی
یادش نیاد سرش رو محکم گرفت و با صدای خش داری گفت

اه چقدر سرم درد میکنه ..چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟

جوابش رو ندادم و تنها اشکام بود که میریخت....تازه نگاهش به چشمای
خیسم و کبودیای بدنم افتاد با تعجب به وحشی گریاش خیره شده بود ...

بدون توجه بهش از جام بلند شدم و لباسهای پاره ام رو برداشتم...خوبی
این اتاق این بود که یه حموم داخلش داشت ...

وقتی زیر دوش قرار گرفتم اجازه دادم اشکام تنم رو بشوره ...

تمام روز ارباب هروقت باهام حرف میزد تنها جوابش رو میدادم و دیگه حرفی نمیزدم.... بی حوصله بودم و دلم میخواست جای برم که هیچ کس نباشه ...

ارباب بادیدن رفتارم کلافه میشد اما چیزی نمی گفت ...

قرار بود غروب برگردیم و این منو خیلی خوشحال می کرد... حتی لیلا متوجه شده بود اتفاقی افتاده که چند بار دلیل ناراحتی و بی حوصلگیم رو پرسید اما تنها با بهانه اینکه دلم تنگ شده جوابش رو میدادم ..

غروب موقع رفتن رسید لیلا منو محکم بغل کرد و با محبت گفت: خیلی از دیدنت خوشحال شدم امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم ...

از مهمان نوازش تشکر کردم و با اقا داریوشم خداحافظی کردم ...

اربابم بعد از خداحافظی سوار ماشین شد و حرکت کردیم ...

چند ساعتی بود حرکت کرده بودیم و من بی حوصله تنها به جاده چشم دوخته بودم با توقف ماشین به خودم اوادم

ارباب از ماشین پیاده شد و بعد از مدتی با ابمیوه برگشت ..

یکی رو طرفم گرفت که سرد زمزمه کردم نمیخورم..... با کلافگی گفت

معلومه از صبح چه مرگته؟؟؟ خانم برای من پشت چشم نازک میکنه حالا خوبه دختر شاه نیستی ...

بغضم رو قورت دادم و طبق تمام این مدت ساکت شدم... حتی دلم نمیخواست لحظه ای باهاش هم کلام بشم ...

ارباب که دید حرف زدن با من فایده نداره ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد ...

در همون حال گفت اگه میبینی چیزی بهت نمیگم مراعاتت رو میکنم فکر نکن عاشقتم ... من خیال میکردم لیاقت داری اما الان پشیمونم از اینکه انتخابت کردم

لیاقت تو اینه که تو سختی زندگی کنی

حرفاش قلبم رو بدرد آورد اهی کشیدم ... کاش این کاب*و*س تموم میشد سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

با رسیدن به روستا لبخند کم جونی روی لبم میاد .. هیچ کجا برای من این روستا و اب وهواش نمیشد ... تو روستا هر کس ماشین ارباب رو میدید سلام میداد و اربابم طبق معمول سری تکون میداد ...

تا وارد خونه اربابی شدیم چند نفری که توی حیاط بودن همراه مباشر ارباب به سمت ماشین میان و شروع به چاپلوسی میکنن

مباشر: سلام ارباب ... رسیدن بخیر .. خوش آمدید ... این مدت که نبودید روستا لطفی نداشت انگار چیزی کم بود

با شنیدن حرفاش پوزخندی زدم و تو دلم گفتم اره چیزی کم بود یه وحشی که او مد ارباب به یکی از خدمتکارا دستور داد ساک لباس ها رو از پشت برداره و به من گفت بریم پیش خاتون

پوفی کشیدم و با ارباب به سمت اتاق خاتون رفتم .. اصلا حوصله خاتون
رو نداشتم

خاتون با دیدن ارباب گل از گلش شکفت و شروع به اظهار دلتنگی کرد
خوب که از دیدن پسرش سیر شد تازه منو دید و جواب سلام داد
به اصرار خاتون ارباب فرار شد کمی اتاقتش بمونه و من با اجازه ی گفتم و
بیرون شدم

دو هفته ی از برگشتنمون میگذشت و تو این مدت اتفاق خاصی نیوفتاده بود
تنها فردای برگشتنمون ارباب پیشم اومد و گفت:
دلیل نمیبینم بخوای ناراحت باشی .. اتفاقی نیوفتاده ... زنی و وظیفه ات
تمکین از منه ...

شاید اون شب کمی حالم خوب نبود اونم به خاطر چند لیوان نوشیدنی بود
که خورده بودم پس این رفتارت رو تموم کن...

اینم از معذرت خواهیش علاوه بر اون برای اینکه مثلا لطفی در حقم
کرده باشه بهم اجازه داد از کتابخونه استفاده کنم

از روزی که به این جهنم اومده بودم این تنها خبر خوشی بود که شنیده بودم
کتابخونه ارباب پر از کتاب بود تو همه زمینه ها کتاب داشت

از تاریخی گرفته تا رمان و داستان و عملی و حتی شعر

صبح که از خواب بلند شدم به سمت میز صبحانه رفتم .. اصلا حالم خوب
نبود حس میکردم میخوام بالا بیارم ...

سرم کمی گیج میرفت و احساس میکردم فشارم پایین و بالا میشه ..اونجوری که حساب کردم نزدیک عادت ماهیانه ام بود و حتما دلیل حال بدم همین بود

تنها یه جای خوردم ..سرمه چند روزی بود برگشته بود . و اوضاع عمارت مثل قبلا شده بود

ارباب معلوم بود سرش شلوغه چون بعد از خوردم صبحانه از خاتون خداحافظی کرد و گفت ممکنه نهار نیاد خونه

دلم هوای ازاد میخواستاز وقتی از شیراز برگشته بودیم اجازه داشتم تو حیاط برم اما اگه مرد غریبه ای اومد باید به اتاقم برمینگشتم

هوا سرد شده بود شالم رو دور شونه هام محکم کردم

۲ روز بود که معده ام هم درد میکرد و من خیلی متعجب بودم چون تا به حال حتی تو پریودیم این حالات رو نداشتم چه برسه قبلش به یکی از خدمه گفتم یه صندلی بیاره بزارم گوشه ای بشینم ...

کمی که نشسته بودم شادی رو دیدم که از دور به سمتم میومد ..شادی نوه همسایه مون بود هم متعجب بودم و هم خوشحال

با دیدنش سلام کردم و پرسیدم اینجا چکار میکنه ؟

شادی دستام رو گرفت و گفت با پدر بزرگش اومده ..

پدر بزرگش اجاره زمین رو آورده ...

خیلی از دیدنش خوشحال بودم یاد مامانم افتادم حالش رو پرسیدم که شادی ساکت شد

خیلی ترسیدم و گفتم تو رو خدا بگو چی شده حالش خوبه ؟
شادی گفت نگران نباش شوکا ... حال مادرت خوبه فقط از ندیدن تو یه چشمش اشکه یه چشمش خون
باباتم گاهی باهاش سروصدا میکنه
قطره اشکی از چشمم چکید ... شادی با مهربونی گفت بهش سر میزنم و تو نگران نباش
بعدم وقتی از نبودن کسی کنارمون خیالش جمع شد گفت زانیار اومده روستا

جیغ خفه کشیدم که گفت وا چه خبرته
گفتم وای زانیار اومده اینقدر دلم براش تنگ شده که اصلا نمیتونم بگم
شادی گفت اره زانیارم مثل تو وقتی متوجه شد میام اینجا با خوشحالی ازم خواست بهت بگم اگه میتونی فردا برو ببینش
یک هو بادم خوابید و گفتم نمیذارن ..
شادی گفت خب به بهانه امام زاده بود پیشش
کمی فکر کردم و گفتم اره خیلی خوبه ...
پس به زانیار بگو فردا بیاد امام زاده من عصر میام اونجا

عصر که ارباب برگشت به اتاقش رفتم و ازش خواستم اجازه بده فردا عصر
برم امام زاده

ارباب کمی فکر کرد و گفت باشه برو اما زود برمیگردی تا هوا تاریک نشده
با خوشحالی ازش تشکر کردم و قول دادم زود برگردم که ارباب با پوزخند
گفت چه عجب تو یک بار از من تشکر کردی

اینقدر حالم خوب بود که حرفای ارباب هیچ تاثیری تو حالم نداشت
صبح که بعد از خوردن صبحانه ارباب برای یک کار در رابطه با میزان اب
روستا

به روستای مجاور رفت اما قبل از رفتن به باجی گفت با من عصر تا امام
زاده بره و زود برگرده
چون ممکنه ارباب تا شب نیاد ...

باید یک ج.ری باجی رو از سرم باز کنم... پس بعد از رفتن ارباب پیش
خاتون رفتم

و بهش گفتم اگه اجازه بده من با سولماز تا امام زاده برم چون باجی همه
کاره خدمه است و ممکنه بهش احتیاج پیدا کنن

خاتون سری تگون داد و قبول کرد.. باجی با اخم نگام میکرد فکر کنم
زورش اومده بود با خودش فکر میکرد یک ساعت از زیر کارادر میره اما من
جلوش رو گرفتم

عصر همراه سولماز به سمت امام زاده حرکت کردیم .. هر کس منو میدید سلام میداد و جالب ترش این بود بعضیا که روزی اصلا منو تحویل نمیگرفتن با دیدن به به و چه چه میکردن و از ارباب تعریف تو راه به سولماز گفتم قراره پسر عموم که مثل داداش نداشته ام رو بینم که سولماز با ترس گفت : خانم جان بیا برگردیم .. یک وقت کسی مبینه و براتون بد میشه ها ...

اما من که چیزی حالیم نبود گفتم فقط نیم ساعت میمونیم و برمیگردیم ... تا رسیدیم متوجه شدم هنوز زانیار نیومده پس اول داخل امام زاده رفتیم و زیارت کردیم سولمازم شروع به نماز کرد ...

مدت کمی گذشت که دیدم زانیار اومد .. تا دیدمش به طرفش رفتم و بغلش کردم

زدم زیر گریه و زانیار با چشمای سرخ شده قربون صدقه ام میرفت خب که گریه هام رو کردم و یه دل سیر نگاش کردم زانیار با خنده گفت چیه زشت شدم

مشتی به بازوش زدم و گفتم ساکت شو داداشی من همیشه خوش تپیه ... زانیار با داد گفت صدبار گفتم من داداش نیستم با تعجب نگاش کردم که بعد از مدتی منو دیده و سرم داد میزنه .. دلم شکست و اشکم باز شروع شد زانیار شروع به معذرت خواهی کرد و گفت اشتباه کرده ...

سولماز بعد از نماز خوندن کنارم اومد و گفت: خانم جان من برم پشت امام
زاده گل جمع کنم

سری تکون دادم بعد از رفتن سولماز زانیار گفت

شوکا وقتی شنیدم زن ارباب شدی دیونه شدم فکر نمی‌کردم تسلیم بشی
..کجا رفت اون شوکای که نمی تونستی بهش زور بگی

اهی کشیدم و گفتم چه کاری از من بر میومد .. من خودمم راضی نبودم و
نیستم

ازش متنفرم

زانیار که معلوم بود می‌خواود چیزی بگه هی من من می‌کرد

من که خوب می‌شناختمش گفتم بگو زانیار

زانیار لبهای خشکش رو باز بون خیس کرد و گفت شوکا آگه راضی باشی من
و تو میریم یک جای که دست هیچ کس بهت نرسه

بعد میتونی از ارباب جدا بشی

شوکا من همه این سالها دوستت داشتم و دارم

حتی هنوز که زن ارباب شدی

با چشمانی گشاد شده خیره به زانیار چشم دوختم زانیار که دید حرفی
نمیزنم دستام رو گرفت و گفت

همیشه دلم می‌خواست منو به عنوان یه مرد ببینی اما تو منو فقط داداشت
دیدی

تازم مغزم راه افتاد دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم

گفتم: دیونه شدی تو برادر منی .. بعدم من زن اربابم هرچقدر ازش متنفر

باشم بازم بهش خیانت نمیکنم

زانبار عصبی داد زد نه من برادر تو نیستم توام راحت میتونی بعد از مدتی

طلاق رو بگیری ..

اصلا باورم نمیشد زانبار این حرفا رو بزنه .. یه حس خیلی بد بهم دست داد

.. درست مثل خیانت

من امروز به ارباب تنها به خاطر این دروغ گفتم تا برادرم رو بعد از مدتها

بینم نه اینکه

تو فکر خودم بودم که باز زانبار منو طرفش کشید و گفت

من تازه عقلم رو بدست اوردم .. اشتباه کردم این سالها سکوت کردم اگه

میدونستم اینجوری میشه به زورم شده باهات ازدواج میکردم

سیلی که بهش زدم هردومون رو بهت زده کرد ... زانبار با چشمای لبالب

غمگین بهم زل زد و دستش رو جای سیلی گذاشت

گفت: باشه بزن .. اگه اینجوری قبولم میکنی نامردم اگه کتک نخورم .. بزن

تا خواستم جوابش رو بدم سولماز با داد طرفم اومد و گفت وای خانم جان

بیچاره شدیم .. بدبخت شدیم

گفتم اروم باش بگو چی شده ؟

سولماز گفت باجی با چند تا از مردای ارباب به این سمت دارن میان

هول کردم ... چه کار کنم .. هر چند هنوزم از زانبار دلخور بودم اما برام

زندگیش مهم بود

به طرف زانیار گفتم: تو زود از پشت امام زاده برو...
تا خواست چیزی بگه باجی با چند نفر ظاهر شد...
به به زن ارباب یواشکی اوامده دیدن این پسر....
به مردا گفت: این پسر رو بگیرین و بیرین خونه اربابی...
گریه کردم و سعی کردم نزارم اما باجی منو گرفته بود و گفت: یادته اون روز
جلوی بقیه منو سیلی زدی و تحقیر کردی
حالا بهت نشون میدم باجی کیه.. تو هرچیم شده باشی برام من همون دختر
اکبر رعیتی
نه بیشتر
تا وارد خونه اربابی شدیم باجی به طرف خاتون رفت و شروع کرد دروغ
گفتن
خاتون با عصبانیت دستور داد زانیار بیچاره رو بندازن تو اغل گوسفندا و منم
تو انبار زندانی کنن
تا وقتی خود ارباب بیاد و تکلیف مارو مشخص کنه
اصلا حالم خوب نبود.. استرس زیادی داشتم....هی تو انبار راه میرفتم و
فکر میکردم چه طور به ارباب اثبات کنم بی گ*ن*م*هم
برای زانیار حتی از خودمم نگران تر بودم.... از استرس حالت تهوع گرفته
بودم
اصلا حالم خوب نبود.. احساس میکردم ضعف دارم و تنم داغه...
از سرگیجه گوشه ی نشستم و سرم رو گرفتم.....

وای خدایا آگه ارباب بیاد و باجی از خودش چند تا دروغ دیگه بگه چکار کنم

ابروی پدر و مادرم چی تو روستا ...

دیگه تحمل نکردم و بالا اوردم ... عقی زدم و عقی زدم

دیگه نای عقی زدنم نداشتم .. دل و روده ام به هم میخورد ...

زیر دلم درد میکرد ...

باشنیدن صدای ماشین ارباب ترسم صد برابر شد .. وای خدایا

چکار کنم ... تمام لباسهام کثیف بود از بس بالا آورده بودم ...

حتی نمی تونستم روی پاهام بایستم و به طرف در برم تا بشنوم چی میگن

به ات و اشغالای تو انباری تکیه داده بودم ... حالم بازم بهم خورد و دوباره

عقی زدم

چشمام تاریکی میکرد

در همین حین در به شدت باز شد و ارباب رو تو چهار چوبش دیدم

خیلی عصبانی بود اما لحظه ای از دیدن حالم جا خورد و تنها چیزی که تو

لحظه آخر دیدم ارباب بود که طرفم میومد

سوم شخص:

ارباب که خسته از مذاکرات برای حق اب به خونه برگشته بود تا رسید

خاتون و باجی رو دید که تو حیاط منتظرش

با تعجب به طرفشون رفت که دید خاتون شروع کرد با حرف زدن:

پسرم کجا بودی تا حالا بیا که بدبخت شدیم
ارباب با تعجب گفت: سلام مگه چی شده خاتون ..
خاتون گفت پسرم تو که رفتی این دختره شوکا پیشم اومد و ازم خواست
باجی رو باهاش تا امام زاده نفرستم
منم به خیال اینکه به فکر منه قبول کردم و با اون دختره چشم سفید سولماز
رفت
باجی کمی که گذشت بهم گفت به شوکا مشکوکه و اگه اجازه بده بره پی
یش
منم راضی شدم اما
ارباب کلافه گفت .. اما چی بگید دیگه .. چی شده اتفاقی برای شوکا افتاده
حالش خوبه
خاتون با ناراحتی گفت :ای مادر کاش میمرد دختر بی ابرو باجی اون رو با
یه پسر دیده که تو به بهانه امام زاده قرار داشتن
ارباب چیزایی رو که شنیده بود باور نمیکرد
کمی گذشت یک هو داد بلند ی کشید و گفت کجاست؟؟؟
حتی خاتونم از ارباب ترسیده بود تا حالا پسرش رو به این عصبانیت ندیده
بود
تنها تونستن بگن تو انباره و ارباب به سمت انبار یورش برد
وقتی درش رو باز کرد با دیدن جسم بی جون شوکا جا خورد و تا طرفش
رفت شوکا بیهوش شد ...

سوم شخص:

اوضاع خونه اربابی خراب بود و همه تو گیر و دار بودن ..
ارباب و دو تا زن ارباب به همراه خاتون و باجی پشت در اتاق بهداری بودن
و پزشک داشت شوکا رو معاینه میکرد
هر چند ارباب به خاطر حرفای که شنیده بود مثل ایتیش داشت میسوخت
اما نمی تونست انکار کنه برای این دختر زبون دراز نگرانه
با اومدن دکتر ارباب به سمتش رفت ..دکتر که مردی مسن بود و چند سالی
بود در روستا خدمت میکرد گفت

ارباب من نمی دونم چه بلای سر این دختر اومده اما بدو نید استرس و فشار
زایدی رو تحمل کرده ...

و واقعا معجزه است با اون حال و استرس بچه اش رو از دست نداده با
شنیدن حرفاس دکتر همه مات موندن ..
خاتون گفت: بچه بچه کی دکتر ...

دکتر گفت این دختر حامله است مطمئنم .. فکر میکردم میدونید مگه
نمیدونستید

همه با بهت به دهان دکتر چشم دوختن ...

شوکا:

نای ناله کردنم نداشتم .. وقتی چشمام رو باز کردم خودم رو تو اتاقم دیدم
لحظه ای به مغزم فشار اوردم تا همه چیز یادم اومد
امام زاده .. زانیار ... درخواستش ... باجی .. ارباب ...

وای نه ...

خواستم از جام بلند بشم که در اتاق باز شد و خاتون وارد شد ...
از دیدن خاتون خیلی ترسیدم . روی تخت نشستم که طرفم او آمد و گفت از
جات بلند نشو دختر

بعد با دستش فشاری روی شونم آورد و باز دراز کشیدم

گفتم نه اخه شما اومدید ...

خاتون گفت: مهم نیست باید بیشتر مواظب خودت باشی

خیلی تعجب کرده بودم من الان منتظر کتک و فحش بودم اما ...
خاتون که تعجبم رو دید گفت از امروز مسئولیت تو خیلی بیشتر شده تو
الان بارداری و باید مواظب اون بچه باشی بچه که قراره ارباب آینده این
روستا باشه

باید قوی بار بیاد

دهم از تعجب باز مونده بود ... یعنی من اصلا باورم نمیشد
خاتون بعد از حرفاش گفت الان میگم برات چیزی بیارن بخوری از دیروزه
که از حال رفتی چیزی نخوردی

وقتی خاتون از اتاق بیرون شد هنوز من توشک بودم

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت

اما وجود این بچه تو این زمان حتما حکمتی داشت
در فکر خودم بودم که در اتاق باز شد و من با تعجب ارباب رو دیدم که
سینی به دست وارد شد

با دیدن ارباب ناخودآگاه ترسید.... هنوز یادش نمی رفت ارباب با چه
عصبانیتی داخل انبار شده بود

ارباب بدون هیچ واکنشی طرفش او مد که شوکا تو خودش جمع شد ...
ارباب پوفی کشید و سینی رو کنارش روی تخت گذاشت ... به سمتش
برگشت و گفت:

وقتی بهم گفتن تو رو تو امام زاده با یه مرد دیدن دلم میخواست استخوانات
رو بشکنم

اما با دیدن پسر عموت و شناختنش کمی اروم شدم ...
الانم آگه میبینی هیچی بهت نمیگم فقط به خاطر اون بچه است .. یعنی بچه
من که از خونمه

اما بدون به توضیح خوب ازت میخوام و مطمئن باش به خاطر دروغت
تبیهت میکنم

با اینکه ارباب بهم اطمینان داد کاریم نداره اما هنوزم ازش میترسیدم
ارباب سینی رو روی پاش گذاشت
تازه محتوی سینی رو دیدم یه ظرف پر از جیگر کباب شده گوسفندی با
سبزی تازه

با دیدن غذا احساس گرسنگی کردم
ارباب لای یه تیکه نون جیگر گذاشت و سبزییم کنارش ..
وقتی لقمه رو پیچید به سمتم گرفت

بگیر بخور.....برات خوبه ..مقویه ..باید خیلی مواظب خودت باشی دکتر
از وضعیت راضی نبود
دستم رو دراز کردم و لقمه رو گرفتمتا اولین گاز رو بهش زدم طعم خوب
جیگر رو احساس کردم
به همین ترتیب تا اخر جیگرا رو خوردم ..با دیدن ظرف خالی خیلی تعجب
کردم چون هیچ وقت غذاام اینقدر نبود
بعد احساس خجالت تموم وجودم رو گرفت ...
ارباب حتی یه لقمه از اونا رو نخورده بود و تمامش رو من خوردم ...
ارباب خدمتکار رو صدا زد و بهش گفت سینی رو جمع کنه ...
بعد از اینکه خدمتکار رفت دوباره به سمت من اومد و کنارم روی تخت
دراز کشید
نامحسوس سعی کردم بهش نخورم و کمی ازش فاصله گرفتم
اما ارباب دستم رو گرفت و طرف خودش کشید
یه دستش روی میچم بود و یه دست دیگه اش روی شکم صافم ...
با حس نوازش شکمم عضلاتم منقبض شد
ارباب با لبخند انگار داشت با خودش حرف میزد گفت:
چند ساله منتظر این لحظه ام ..باورم نمیشه دارم به ارزوم میرسم
یه بچه از خون خودم ...
بعد نگاهی به چشمام کرد و گفت دلم میخواد پسر باشه ...یه پسر که قوی
بارش بیارم ...

یه پسر که با شنیدن اسمش تمام روستا احترام بزارن
هیچی نمیگفتم و به حرفای ارباب گوش میکردم
حرفای که برای من تازگی داشت
کمی که گذشت اروم زمزمه کردم
چه بلای سر زانیار اومد .؟؟؟
یک باره ارباب نگاهش سخت شد و گفت هنوز زندانیه باید میدادم قلم
پاش رو بشکنن ...
نه ضعیفی گفتم
تمام التماس رو تو چشمام ریختم و ادامه دادم
تو رو خدا بزارید بره .. من فقط میخوامم برادرم رو ببینم .. من و زانیار مثل
یه خواهر و برادر بودیم .. خواهش میکنم بخشیدش
ارباب نگاهی بهم کرد و گفت هر چیم بگی مقصری میدونی خوشم
نمیاد جلوی چشم هیچ مردی ظاهر بشی ...
میترسیدم اذیتش کنن پس شروع به ریختن اشکام کردم و گفتم باشه دیگه
این کار رو نمی کن همین یک بار زانیار رو ازاد کنید
ارباب لحظه ی به چشمای اشکیم خیره شد .. کلافه بود و از حرکاتش
مشخص ...
بعد از چند دقیقه گفت خیلی خب .. همین یک دفعه میزارم بره اما وای به
حالش آگه دور و بر تو ببینمش
بعدم گفت دیگه گریه نکن حوصله ندارم ...

از خوشحالی سریع اشکام رو پاک کردم و چشمی گفتم
ارباب لبخند کم جونی زد و گفت من خیلی خسته ام میخوام بخوابم .. توام
باید پیشم بمونی
بعد همونجا کنارم خوابید

غروب از سولماز شنیدم که ارباب دستور داده زانیار رو ازاد کنن واونم اولش
اصرار داشته منو ببینه که ارباب گفته اگر الان اینجا رو ترک نکنه هر اتفاقی
بیفته مسئول خودشه

...

سولماز بهم اطمینان داد که زانیار به سلامتی رفته ونگران نباشم ... خیالم
راحت شد ...

سولماز با ناراحتی ادامه داد که باجی وقتی دیده نقشه اش بر علیه من نگرفته
تمام حرصش رو سر سولماز خالی کرده و گفته دیگه نمی تونه پیش من بیاد
وظیفه اش تغییر کرده و باید تو اشپزخونه کار کنه

از شنیدن حرفاش واقعا ناراحت شدم و گفتم؟: نترس مطمئن باش من نمی
زارم ...

از جام بلند شدم یک روز کامل بود روی تخت بودم و این برام سخت بود
سولماز با دیدن من که بلند شدم گفت: وای خانم جان خدا مرگم بده از
جاتون بلند نشید

لبخندی بهش زدم و گفتم من خوبم دلم میخواد کمی هوا بخورم

واقعا هم حالم خوب خوب بود و مشکلی نداشتم... از سولماز پرسیدم الان باجی کجاست؟

سولماز گفت فکر کنم تو حیاط باشه چون دیدم به چند تا از خدمه دستور میداد انبار رو تمیز کنن

به سمت حیاط رفتم.. هر کدوم از خدمه منو میدید با لبخند سلام میداد... داخل حیاط دنبال باجی گشتم که صدایش از انبار اومد.. باز داشت سر به بدبختی داد میزد

خدمتکار با دیدنم سلام داد که باجی به سمتم برگشت.... سلام ارومی گفت و دوباره مشغول دستور دادناش شد

به طرف باجی گفتم: میخوام تنها باهاش حرف بزنم

با اکراه به خدمتکار گفتم بره تا موقعی حیاط رو اب و جاره کنه....

وقتی تنها شدیم بهش گفتم که میدونم میخواستی بالای سرم بیاد... اما الان که دستش به جای بند نیست میخواد حرصش رو سر سولماز خالی کنه

باجی جواب داد: من مسئول خدمه هستم و وظیفه شون رو مشخص میکنم سولماز خیلی وقته داره داخل عمارت کار میکنه و الان باید بره اسپزخونه خدمت کنه

به باجی گفتم: بهتره سولماز رو بیبال بشی و یک نفر دیگه رو برای اسپزخونه پیدا کنی و گرنه بد میبینی

با جی با تمسخر گفت خانم جان شما هنوز قوانین اینجا رو خوب نمیدونید ... اینجا هر کس یه وظیفه ی داره و الان من سرپرست تمام خدمه هستم و حتی اربابم خودش رو قاطی اینجور مسائل پیشوپا افتاده نمیکنه ابرو هام رو بالا دادم و گفتم باشه منم به کسی نمیگم .. اما اگه حرفم رو قبول نکنی تو دردسر بدی می افتی

وقتی نگاه سوالیش رو دیدم دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم خودت میدونی این بچه چقدر برای ارباب و خاتون مهمه فکر کن به گوششون برسه تو منو هول دادی و من افتادم بعد چی میشه؟؟؟

با جی باشنیدن حرفام رنگش سرخ شد گفتم اگه دست از سر سولماز برداری اتفاقی نمی افته

وقتی جواب نداد گفتم چی شد داد بز نم یا نه ...

با جی نفسش رو بیرون داد و گفت قبوله

بعدم از کنارم گذشت هر چند کارم نامردی بود اما چاره ی دیگه ی نداشتم

دوباره حالت تهوعم شروع شده بود هر چیزی میخوردم سریع بالا می اوردم و این منو کلافه میکرد

ارباب به اشپزخونه دستور داده بود تنها غذاهای مقوی برام درست کنی اخلاق ارباب با من بهتر شده بود و گاهی بهم سر میزد و از اینده بچه به دنیا نیومده میگفت

سعی میکرد باهام مهربون تر باشه .. هر چند گاهی دلم میگرفت که تمام توجهاتش به خاطر بچه است اما به قول معروف کاجی به از هیچی منیزه و سرمه اصلا به روی خودشون نیاورده بودن و آگه گاهی منو میدیدن با ناراحتی نگام میکردن

تنها یه بار در حضور ارباب تبریک گفته بودن و اونم به خود ارباب ماه پنجم رو میگذرندم و چاقتر شده بودم ... گاهی دستم رو روی شکمم میگذاشتم و با بچه صحبت میکردم ... گاهی باهاش درد و دل میکردم و دوست داشتم پسر باشه

نه به خاطر حرفا ارباب چون حس میکردم وقتی پسر باشه هوام رو در همه حال داره و میشه پشت و پناهم

خاتون کمتر باهام تندی میکرد و حتی گاهی برای بچه بهم سر میزد باجی از اون روز به بعد وقتی نگام میکرد یک جور برق کینه تو چشمش میدیدم و این منو میترسوند

از زانیار خبری نداشتم گاهی یاد حرفاش می افتاد مو حس بدی بهم دست میداد و گاهی هم یادم میرفت و تنها دلم میخواست بینمش

یک روز که خیلی دلم گرفته بود از اتاقم به سمت اتاق ارباب رفتم بعد از اینکه در زدم و وارد شدم ارباب رو مشغول خوندن روزنامه دیدم سلامی دادم با دیدن من از جاش بلند شد و گفت

چرا اینقدر راه میری ... آگه کاری داشتی به یکی از خدمتکارا میگفتی

همینطور که دستم رو روی کمرم گذاشته بودم جواب دادم من خوبم ارباب
.. راستش یه درخواست ازتون داشتم

ارباب به سمتم اومد و منو روی تختش نشوند و گفت اگه راحت نیستی
پاهات رو دراز کن

به حرفش کردم و پاهام رو دراز کردم کمی باد کرده بود

ارباب گفت: حالا درخواست چی هست اومدی اینجا ...

به چشمای سبزش خیره شدم و گفتم من الان چند ماهه که به این خونه
اومدم و تو این مدت مادرم رو ندیدم

اجازه بدید برم پیشش ...

ارباب با شنیدن حرفم اخمی کرد و گفت نه .. اصلا نمیشه ...

اونم با این حال تو

با شنیدن مخالفتش نا امید شدم .. فکرشم نمی کردم اجازه نده و مخالفت
کنه

چند بار دیگه ام اصرار کردم و پیشش التماس

ارباب که عصبانی شده بود با داد گفت: وقتی گفتم نه یعنی نه خوشم

نمیاد دیگه چیزی در این باره بشنوم شوکا متوجهی

آهی کشیدم و از جام بلند شدم که ارباب با خلق بدی گت: کجا میری؟؟

با صدای گفته جواب دادم بر میگردم اتاقم

ارباب چیزی نگفت و با اخم نگام کرد

دو روز دیگه هم گذشت که یک روز بعد از خوردن نهار تو اتاق نشسته بودم

که سولماز اومد

گفت: خانم جام مزده بده ...

با تعجب گفتم مگه چی شده؟

خندید و گفت مادرتون اومده از شنیدن این حرفاز جام پریدم که سولماز

گفت

خانم جان ارومتر

اما من چیزی نمیشنیدم.... گفتم کنجاست؟ تو رو خدا راست گفتم؟

سولماز گفت: خودم تو حیاط بودم که ارباب دستور داد راننده بره دنبال

مادرتون و بیاردش. فکر کنم تا حالا رسیده باشن

گفتم پس بریم.. از کنار سولماز رد شدم که گفت: خانم جان خودشون میان

شما با این حالتو نرید

پله ها براتون خطرناکه

به حرفش توجه نکردم و از پله ها تند تند پایین رفتم که صدای عصبی ارباب

رو شنیدم:

شوکا.. چه خبره ارومتر....

ترسیدم ارباب دوباره عصبانی بشه پس منتظر شدم مامان از ماشین پیاده شد

اشکام با دیدنش جارش شد انگار شکسته تر شده باشه

مثل تشنه ی که به ای رسیده باهش به تک تک اعضای صورتش خیره شدم

تا بهم رسید تو بغلش رفتم و عطر تنش رو بلعیدم

هر دو گریه میکردیم بعد که خوب دلم خالی شد نگاهی به ارباب کردم و با تمام وجود تشکر کردم
ارباب سری تکون داد و گفت من کار دارم و میرم بیرون توام زیاد روی پات نایست برو تو اتاق
با مامان به سمت اتاق رفتم و به سولماز گفتم برای مامان چیزی بیاره تا بخوره

کنار هم نشسته بودیم و دستای چروکش رو تو دستم گرفته بودم
به صورت مهربونش زل زده بودم و مامان که اشکش رو پاک کرد گفت :
دختر گلم... شوکای من .. چه طور این چند ماه طاقت اوردم مادر ...
به دستاش ب* و *سه زدم که ادامه داد : عزیز دلم داری مادر میشی ...
خندیدم که باز بغلم کرد و منو ب* و *سید .
نمی دونم چقدر کنار هم بودیم و حرف زدیم
انگار اندازه چند سال با مامان حرف داشتم
مامان گفت بابات از وقتی رفتی بهونه گیر شده .. مثل بچه ها سر هر موضوعی دعوا راه میندازه

به من نمگیه اما من مطمئنم پشیمون شده از کارش
از حرفای مامان اهی کشیدم ... دلم برای بابا هم تنگ شده
به مامان گفتم: چرا بابا نیومد؟؟
مامان گفت سر زمین بود دخترم

بعد ادامه داد: از وقتی تو رفتی من خیلی تنها شدم حتی اون زانیار بی معرفتم

نمیاد دیدنمون

با شنیدن اسم زانیار گوشام تیز شد و گفتم مگه دیگه مرخصی نیومده

مامان اهی کشید و گفت نه دخترم دلم میخواست بیاد تا اونم سروسامون

بدم

از خدا پنهون نیست مثل پسر نداشتم دوستش دارم

از شنیدن حرف مامان تو دلم پوزخند زدم

مامان میخواست برای زانیار زن بگیره و زانیار من و میخواست

مامان مثل پسرش دوستش داشت زانیار منو میخواست

مامان طاقت دوریش رو نداشت زانیار منو میخواست

مامان منو خواهرش میدونست زانیار منو میخواست

واقعا فکر بهش برام سخت بود... خیلی سخته کسی رو که یه عمر به چشم

برادر نگاهش کنی با حرفش جلوش بشکنه

زانیار برای من شکسته بود

بعد از رفتن مامان سولماز پیشم اومد و گفت وای چرا صبر نکردن تازه

براشون میوه اوردم

اهی کشیدم و گفتم باید میرفت راننده ارباب گفت باید برسونتش

سولماز گفت: خانم جان ناراحت نباشید من از خود ارباب شنیدم صبح به راننده گفت از این به بعد هر چند وقت بره دنبال ماردتون و بیاردش اینجا مطمئن باشید بازم میان

از شنیدن حرفش موج خوشحالی تو وجودم ایجاد شد
واقعا از ارباب متشکر بودم که خواستم رو قبول کرد
سولماز گفت خانم جان من برم دیگه .. باید برم برای ارباب کیسه اب گرم
ببرم

با شنیدن حرفش با تعجب گفتم مگه چیکار داره
سولماز گفت: ارباب تازه اوامده و مثل اینکه گردنشون از صبحیه گرفته
چون ناراحت بودنم به من گفتن براشون کیسه اب گرم ببرم
یک هو به ذهنم رسید برای تشکر خودم براش ببرم
پس باسولماز به اشپزخونه رفتم و کیسه اب گرم و با یه حوله گرفتم و طرف
اتاق ارباب رفتم

بعد از در زدن و ارد شدم ارباب روی تختش دراز کشیده بود با دیدن من
گفت اینجا چکار میکنی ؟
به سمتش رفتم و گفتم براتون کیسه اب گرم اوردم
ارباب گفت بزارش روی گردنم

روی شکم خوابیده بود
نمی دونستم کاری که داشتم میکردم درست بود یا نه اما دلم رو به دریا زدم
و گفتم

ارباب میخواید براتون رگ های گردنتون رو ماساژ بدم
ارباب با تعجب گفت: تو... مگه بلدی
گفتم بله گاهی پدرم که از زمین بر میگشت و گردنش گرفته بود براش انجام
میدادم

ارباب با لحن نامطمئن گفت باشه اما مواظب باش خیلی درد میکنه
به سمت تخت رفتم و گوشه اش نشستم
دستم رو به طرف گردنش بردم و شروع به ماساژ مهره ای گردنش کردم
شونه هامش گرفتم البته ارباب رد مقابل بابا خیلی قوی تر بود و دستای
ضعیفم زیاد قدرت نداشت

ارباب که معلوم بود راحت با چشمای بسته گفت.. افرین.. خوبه اما از این
بعد حق نداری برای کسی غیر از من اینکار رو بکنی حتی پدرت...
از حسادت بچه گانش خنده ام گرفته بود اما چشمی گفتم
که ادامه داد چی شد مهربون شدی؟

گفتم: من خیلی ازتون ممنونم اجازه دادید مادرم رو ببینم
ارباب گفت اگه میدونستم دیدن مادرت اینقدر اخلاقت رو بهتر میکنه
زودتر اجازه میدادم
از حرفش حرص خوردم حالا انگاز اخلاق من بد بود به این مرد خوبی
نیومده بود

بعد که خوب ماساژ دادم کیسه اب گرم رو توی حوله پیچیدم و روی مهره
های گردنش گذاشتم و گفتم بزارید کمی بمونه تا خوب عرق کنید

از کارم راضی بودم

روزها از پی هم میگذشت و من هر روز بیشتر به این بچه که تو وجودم بود عادت میکردم... در تنه‌هایم باهاش حرف میزدم و از صمیم قلب دوستش داشتم

به خاطر دستور ارباب هر چند وقت یک بار مامان پیشم میومد و من از این قضیه خیلی خوشحال بودم هر چند دلم برای بابا هم تنگ شده بود گاهی منیژه زن ارباب میومد پیشم و بهم با کنایه می گفت :
خوب ارباب رو با یه بچه بنده خودت کردی ...

اما من هیچ وقت جوابش نمیدادم ...

چند روزی بود رئوف هم از تهران اومده بود و دفعه اولی که منو دید بسیار تبریک گفت و هی سر به سر ارباب می گذاشت

اخلاق ارباب خیلی بهتر شده بود حتی با خدمه ... گاهی بعضی از خدمه با دیدن من لبخندی میزدن و میگفتن این بچه برای اونا هم پر برکت و خوش یوم بوده

ماه اخرم بود و بسیار سنگین شده بودم .. دست و پام درد میکرد و پاهام باد کرده بود و گاهی از درد اشکام می ریخت

ارباب هر شب بهم سر میزد ... و گاهی با دست خودش پاهای دردناکم رو ماساژ میداد

و با پرسش حرف میزد

می گفت دلش میخواد اسم پرسش رو جاوید بزاره ... جاوید ملکان

یه مرد قدرتمند بشه و برای روستا برای همیشه جاوید بمونه
منم از اسم جاوید خوشم میومد و اعتراضی نداشتم ..هر چند آگه اعتراضی
هم داشتم به جای راه نداشتم

غروب یکی از روزها تو اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و سولمازم طبق
معمول که همیشه پیشم بود تا هم تنها نباشم و هم حوصله ام سر نره برام از
خواهر کوچیکش تعریف میکرد و میوه پوست میگرفت
از صبحی بود درد داشتم اما بهش توجه نکرده بودم و با خودم میگفتم مثل
همیشه است

اما حدود نیم ساعت بود دردم زیاد شده بود و برای اینکه ناله نکنم لبم رو
گاز میگرفتم
اما با درد وحشتناکی که زیر دلم پیچید جیغی کشیدم که سولماز از جاش
پرید

وای خانم جان چی شد؟ حالتون خوبه؟

صورتتم عرق کرده بود و گفتم حالم بدهسولمازم گفت الان میرم به
ارباب بگم

طولی نکشید که اتاق پر از ادم شد ..خاتون و سرمه و منیژه ...
رنوف و ارباب ...

ارباب که از همون اول فرستاده بود دنبال دکتر ...

از بس درد داشتم سعی میکردم جیغی نکشم چون خجالت میکشیدم ..
ارباب کنارم نشسته بود و دستم رو تو دستش گرفته بود

از درد دستش رو فشار میدادم و ارباب با چشمای لبالب نگرانی بهم خیره شده بود

خاتون به همه گفت اتاق رو خلوت کنن و فقط خودش موند و ارباب خاتونم سعی می کرد منو اروم کنه و میگفت: چیزی نیست دختر جون.. الان دکتر میاد نترس

اما من میترسیدم.. مگه بار چندم بود.. دفعه اول بود و از درد زیادی که شنیده بودم وحشت داشتم منتظر دکتر بودم..

در همین حین باجی اومد و گفت.. ارباب کسی رو که دنبال دکتر فرستاده بودیم اومده و میگه دکتر نیست.

ارباب باشنیدن این حرف داد زد چی؟ کجاست؟؟

باجی گفت گفتن دکتر برای معاینه یکی از مریضاش به روستای کناری رفته باشنیدن این حرف ترسیده بودم الان چه بلای سرم میومد

با چشمای اشکی به ارباب زل زده بودم که گفت یکی رو بفرستید بره دنبالش سریعتر

خاتون به ارباب گفت: پسرم ممکنه تا وقتی بیاد دیر بشه... تو روستایه قابله داریم میفرستم دنبالش

ارباب کلافه راه میرفت و نفسش رو بیرون میداد...
سوم شخص:

ارباب پشت در اتاق منتظر بود .. الان مدتی بود اون زن قابله اومده بود و هنوز خبری نشده بود

صدای جیغ ها و ناله های شوکا همه جا رو پر کرده بود . حتی خاتون بی تفاوت با نگرانی منتظر خبری بود و دعا میکرد

خدمه به دستور قابله اب جوش آورده بودن و براش میبردن ...
ارباب خیلی ناراحت بود که هیچ کاری از دستش بر نمیومد ...

معلوم نبود چه مدت گذشته بود که صدای جیغ بلند شوکا با صدای گریه بچه در هم پیچید ...

ارباب چشمش رو بست و به صدای گریه گوش داد به نظرش این زیباترین صدای دنیا بود

بالاخره قابله از اتاق بیرون شد در حالی که بچه کوچیکی روی دستش بود و گفت مشتلق بدید ارباب ...

خاتون به سمت قابله اومد و گفت بچه چیه ???

قابله بالبخند گفت یه دختر کوچولوی خوشگل و ناز

با شنیدن این حرف خاتون صورتش در هم رفت واهی کشید اما برای ارباب مهم نبود

از جیبش پول در آورد و دور سر دخترش گردوند و به قابله داد

شوکا:

چقدر حس خوبی داره... بعد از اون همه درد جان فرسا یه تیکه از وجودت
رو بهت بدن

باورم نمیشه الان صاحب یه دختر کوچولو شده باشم

یه دختر که بوی بهشت میداد...

با کمک قابله در حال شیر دادن بهش بود و به صورت سرخس خیره شده

بودم که با چه اشتیاقی شیر میخورد

با هر مکش انگار تو وجودم عشق منتشر میشد...

اما کمی میترسیدم از برخورد ارباب... هنوز ندیده بودمش و می ترسیدم

چون بچه دختر شده دوستش نداشته باشه

هنوز حرف خاتون رو یادم نمی ره که با لحن بدی بهم گفت: عرضه نداشتم

برای ارباب یه پسر بیارم تا وارثش بشه

دلم خیلی شکست اما مهم این بود که دخترم تمام زندگیم شده بود

تو اتاق بودم و داشتم به فرشته کوچولو شیر میدادم که در باز شد

با دیدن ارباب از وضعیتم خجالت کشیدم... یک هو ترسی به دلم افتاد

... نکنه دخترم رو دوست نداشته باشه....

اما از باب بدون توجه به صورت سرخ من به سمتم اومد و کنارم روی تخت

نشست

و به شیر خوردن دخترمون خیره شد

ارباب با دستش، دستای کوچولوی دخترم رو گرفت و شروع به نوازششون

کرد و گفت

چه دستای نرم و کوچولوییچقدر تند تند شیرمیخوره
به صورت دخترم لبخند زدم ..چشماش بسته بود ..چشمای که برخلاف
چشمای پدرش مشککی بود و به من رفته بود
ارباب گفت می خوام اسمش رو بزارم افتاب چون با اومدنش خونه رو
روشن و پر نور کرده
چند بار اسم افتاب رو زمزمه کردم .. اسم خوبی بود ...
افتاب که شیرش رو خورد خواستم روی تخت بزارمش که ارباب بغلش کرد
و صورتش رو ب*و*سید
با این حرکت ارباب افتاب شروع به گریه کرد ارباب تکونش میداد و
میگفت :

جانم دخترم .. هیس بابا پیشته
از دیدن ارباب تو اون وضع خنده ام گرفته بود .. اصلا بهش نمی خورد با
اون جذبه اش بچه بغلش باشه و براش حرف بزنه

ارباب بعد از دنیا اومدن افتاب دستور داد چندین راس گوسفند قربونی کنن
و بین مردم روستا تقسیم کنن
به همه هم اعلام کرد این ماه کسی نمی خواد اجاره زمینش رو بده
من خیلی خوشحال بودم که دخترم با ورودش به این دنیا این همه موجب
شادی مردم شده

وقتی مامان به دیدنم اومد با دیدن افتاب اشکاش ریخت و گفت خدای من
چقدر شبیه بچه گی های خودته راست میگفت دخترم خیلی شبیه من بود
کلی قریون صدقه اش رفت.... و گفت بابات خیلی دلش میخواست بیاد
دیدنت ...

اما نمی دونم چرا لحظه اخر پشیمون شد ...

به مامان گفتم هزارید کمی افتاب بزرگ بشه از ارباب اجازه میگیرم و میام
دیدنش

خاتون با اینکه روز اول از اینکه بچه پسر نشده بود ناراحت بود اما با این
حال هر روز دیدن افتاب میومد و مدتی بغلش می کرد
منیزه طبق معمول حتی بچه رو بغلش نکرد و یه تبریک خشک به ارباب
گفت اما بر عکسش سر مه کلی با افتاب دوست شده بود و همیشه دیدنش
میومد

دلم براش می سوخت چون از این نعمت الهی محروم بود ...

رنوف هم وقتی برای بار اول بچه رو بغل کرد با خنده گفت چقدر شبیه
بچگی های بابک خانه

با وجود افتاب زندگی رنگ و بوی دیگه ی گرفته بود و برام خوشی رو بهمراه
داشت

دیگه مثل اوایل از ارباب متنفر نبودم و اربابم هر شب پیش من و دخترمون
شب رو صبح می کرد

یک روز تو اتاقم نشسته بودم و داشتم برای افتاب شعر میخوندم که در اتاق باز شد و منیژه وارد شد

با دیدنش سلام کردم که بدون توجه به سلامم با تمسخرگفت
این بچه هیچ شباهتی به ارباب نداره... من نمی دونم ارباب برای چی باید
به خاطر این بچه که نه شبیهش و نه پسر اینقدر خوشحال باشه
از حرفش خیلی ناراحت شدم که دوبار ادامه داد
شاید بتونی سرمه و خاتون و ارباب رو گول بزنی اما منو نمی تونی
معلوم نیست تو و اون مادرگدات چه جادو جنبلی کردید که همه رو شیفته
خودت کردی

از تو و این بچه متنفرم.. دعا میکنم هر دوتون بمیرید
با دهن باز به نفریتش گوش میکردم که صدای خشمگین ارباب اومد
چه غلطی کردی؟؟؟

هر دومون به سمت در برگشتیم.. باورم نمی شد ارباب این موقع روز خونه
باشه

منیژه که بدتر از من ترسیده بود شروع به من کرد که ارباب نزدیکش شد
و تا به خودش بیاد یه سیلی محکم بهش زد و گفت
دفعه آخرت باشه این حرفا رودر مورد دخترم میزنی.. حالیته
منیژه با چشمای اشکی سری تکون داد که ارباب با داد گفت از جلو چشمم
گمشو

منیژه با سرعت به سمت در رفت اما لحظه اخر یه نگاه پر کینه بهم کرد

بعد از اینکه من و ارباب تنها شدیم ارباب با صدای بلند غرید
چه طور خفه خون گرفته بودی چرا جواب چرت و پرتاش رو ندادی
وقتی عصبانیت ارباب رو دیدم تصمیم گرفتم جواب ندم چون بیشتر عصبی
میشد

ارباب که دید حرفی نمی زدم طرف تخت افتاب رفت و اون رو بغل کرد.. با
لحت مهربونی .

گفت : دختر خوشگل من چه طوره

از رفتار متناقض ارباب خیلی تعجب کردم .. خوبه الان عصبی بود

نمی دونم شده تو زندگی گاهی از بس همه چی رو به راه باشه

هیچ اتفاقی نیوفته دلتون شور بزنه

منم دقیقا منتظر یه اتفاق بد بودم تا خوشی های زیادم رو بگیره

اخه کمی عجیب بود

همه چیز اروم بود

افتاب بود و ارباب

اربابی که جدیدا خیلی تغییر کرده بود

از غرورش کم شده بود

هر چند هنوزم کمی ازش گاهی میترسیدم

دست خودم نبود

اما با روزهای اولی که اینجا اومدم کلی فرق کرده بود

حتی یک بار نامحسوس اظهار تاسف کرد

برای بلاهای که سرم آورده
برای اون تحقیر و توهینا
برای اون کتک ها
با این کارش دلم روزلال کرد
درسته نیومد و نگفت معذرت میخوام
به شیوه خودش با همون غرور بهم فهموند از کارای گذشته اش پشیمونه
این برای من خیلی ارزش داشت
سرمه خیلی باهام مهربون شده بود
دخترم رو دوست داشت
گاهی که میدید افتاب بدقلقی میکنه کلی باهاش حرف میزد و بازی میکرد
الان که دخترم بزرگتر شده بود دلم میخواست برم خونمون
بابا رو خیلی وقت بود ندیده بودم
مامان هر چند وقت میومد
تصمیم گرفتم از ارباب اجازه بگیرم
پس افتاب رو به دست سولماز دادم و به سمت اتاق ارباب رفتم
بعد از اینکه اجازه گرفتم وارد شدم ...
ارباب طبق معمول پشت میز بزرگ گردویش نشسته بود و عینک به چشم با
دقت چیزی رو مطالعه می کرد
با دیدن من لبخندی زد و گفت سلام بشین
سلامی دادم و نشستم

ارباب از پشت میز بلند شد و روی مبل کنار من نشست
شروع به حرف زدن کردم :
ارباب با لطف شما من مادرم رو همیشه میبینم اما خیلی وقته پدرم رو ندیدم
اگه اجازه بدید با افتاب یه سر خونمون برم
ارباب تو فکر رفت
دستش رو گرفتم و گفتم باور کنید زود میام خواهش می کنم
ارباب دستم رو گرفت و گفت باشه اما همین یک بار
دوست ندارم دوره تو روستا بیفتی
برای افتابم خوب نیست
خوشحال شدم
ارباب نزدیکم اومد و با لحن خاصی گفت
وقتی خیلی شادی چشمات براق میشه
سیاه و براق
منوب* و* سید
خیلی وقت بود مثل قبلا ها بی تفاوت نبودم
ارباب که همراهیم رو دید حریص تر شد
نمی دونم چقدر گذشت که سرش عقب رفت
به صورتم نگاه کرد و گفت
تا حالا بهت گفتم خیلی خوشحالم افتاب رنگ چشمات به تو رفته
سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت

چشمای افتاب رو خیلی دوست دارم
خوشحالم به من نرفت
با حرفش تو دلم قند اب کردن
اما من نگفتم دلم میخواست رنگ چچشمای دخترم به پدرش بره
یه سبز فوق العاده
حتی روزهای که ازش ناراحتم بودم
رنگ زیبای چشماش رو انکار نمی کردم
قرار شد سولمازم باهام بیاد
بعد از اینکه تن دخترم لباس کردم و با سولماز به سمت ماشین رفتیم
ارباب دستور داده بود راننده اش ما رو ببره و همونجا منتظر بشه تا دوباره ما
رو برگردونه
خاتون وقتی شنید میخوام با افتاب برم بیرون با ناراحتی گفت
نمی دونم چرا ارباب این اجازه رو بهت داده اما باید خیلی مواظب بچه
باشی وگرنه من میدونم و تو
چشمی گفتم... خاتون فکر می کرد بچه ام رو از من بیشتر دوست داره در
صورتی که من تمام دنیام افتاب بود و بس....
وقتی به خونمون رسیدیم خیلی هیجان داشتم
قلبم تند تند میزد
از ماشین پیاده شدیم
سولماز گفت: خانم جان آگه میخواید افتاب رو بدید من نگه دارم

سری به علامت نه تکون داد مو به سمت خونه رفتم... صدای راننده او مد
که گفت: خانم جان من همینجا منتظر تون میمونم
وقتی در زدم و منتظر شدم.. مطمئن بودم الان بابا در رو باز میکنه... چون
مامان به خاطر زانوهاش زیاد راه نمیرفت
طولی نکشید که در خونه باز شد اما من با تعجب زانیار رو دیدم
هر دو به هم نگاه میکردیم
با دیدنش یاد خاطره بار اخر افتادم.. زانیار با چشمهای گشاد شده من و
افتاب تو بغلم رو نگاه می کرد
با صدای داد بابا به خودمون او مدیم
زانیار کیه دم در؟؟؟؟
زانیار گفت: سلام شوکا... باورم نمیشه این خودت باشی
هیچی نگفتم که بابا دم در پیداش شد... بابا هم با دیدن من خیلی متعجب
شده بود
با چشمهای اشک الود گفتم: سلام بابا
بابا نزدیکم شد و تن من و دخترم رو در اغوشش کشید
تا به خودم پیام اشکام میریخت
من گریه می کردم و افتابم پا به پام اشک می ریخت

با لبخند به بابا و دخترم نگاه میکردم
بابا افتاب رو تو بغلش داشت و براش ادا در میاورد تا دخترم بخنده

بابا نگاه مهربونی بهم کرد و گفت چقدر شبیه بچگی های خودته باباجان

سری تکون دادم که اهی کشید و گفت

منو ببخش دخترم

من با خودخواهی خودم زندگی تو رو هم خراب کردم

با اطمینان بهش گفتم نه بابا من الان زندگی خوبی دارم

بابا با خوشحالی خندید و گفت خداروشکر

مامان نبود و رفته بود خونه یکی از همسایه ها

طولی نشکید که زانیار سینی به دست اومد .. برامون چایی آورده بود

بهم تعارف کرد و به سولماز که ساکت گوشه ای نشسته بود

زانیار گفت:

چه عجب بالاخره اومدی .. اون شوهر گردن کلفتت اجازه داد

نمی دونم چرا از حرف زانیار ناراحت شدم هر چی باشه ارباب پدر دخترم

بود و راضی نبودم بهش بی احترامی بشه

گفتم: من مدتی هست مامان رو میبینم منتظر بودم افتاب کمی بزرگتر بشه تا

بتونم بیارمش

بعدم سوالی پرسیدم:

تو اینجا چکار میکنی؟؟؟

زانیار پوزخندی زد و گفت: دختر عمو حواس پرت شدی .. خدمتم تموم شد

....

نه به اون موقع ها که لحظه شماری می کردی بر گردم نه به الان که یادتم نیست

بازم جواب ندادم چی می گفتم .. می گفتم یادم رفته .. اینقدر این روزا درگیر دخترم هستم که جای برای تو نیست

زانبار که سکوتم رو دید به سمت بابا رفت و گفت

عمو جون بدید به من این خانم کوچولو رو ...

بابا با لبخند افتابم رو تو بغل زانبار گذاشت و گفت: نگاه کن زانبار چقدر

شبییه بچگی های شوکاست ... زانبار یه نگاه خاصی بهم کرد که من متوجه

شدم و گفت: بله خیلی شبیه شوکاست

بالاخره مامانم اومد و با دیدنم من خیلی خوشحال شد

اینقدر سرگرم صحبت بودم که یادم رفت قول دادم زود برگردم

هوا تاریک شده بود که در خونه به شدت در زدن زانبار رفت در و باز کنه

.. تا در و باز کرد سرمه و مباشر ارباب رو دید ...

خیلی تعجب کردم که سرمه گفت:

هیچ معلومه کجایی .. از صبحیه افتاب رو آوردی و بر نگشتی .. ارباب خیلی

عصبانیه .. من رو فرستاد تا افتاب رو برگردونم

بعدم بدون توجه به من افتاب رو بغل کرد و از خونه بیرون زد ...

تا به خودم اومدم دنبالش دویدم و گفتم .. دخترم رو کجا میبری ... مباشر

گفت شما با راننده برگردید

اصلا نداشتن من افتاب رو بغلم کنم و رفتن

تا به عمارت رسیدیم از ماشین سریع پایین شدم و دویدم به سمت عمارت

افتاب رو کجا بردن

به اتافم رفتم اما نبود

به اتاق ارباب رفتم

ارباب با چهره ناراحت داشت سیگار می کشید

با تنی لرزان جلو رفتم و گفتم افتاب کجاست؟؟؟؟ جوابی نداد اما با اخم

بهم زل زده بود .. اشکام میریخت دوباره گفتم دخترم کجاست

با شنیدن این حرف پوزخند صدا داری زد و گفت :دخترت اشتباه متوجه

شدی اون دختر منه

خودت بهتر از هر کسی میدونی چقدر افتاب برام ارزشمنده

مگه بهت نگفته بودم زود بر میگردی ... میدونی من چقدر نگران افتاب

شدم

اشکام دست خودم نبود جلو پاش زانو زدم و زار زدم ببخشید حواسم پرت

شد ... غلط کردم افتاب کجاست

ارباب جلوم کج شد .. سرش نزدیک گوشم بود با نفس گرمش گفت

:اتیش میزنم کسی رو که منو از دخترم دور کنه

دستش رو گرفتم و گفتم باشه هر چی تو بگی الان افتاب کجاست .. بیچم

گششه

ارباب کسی رو صدا زد .. در باز شد و سرمه افتاب تو بغلش وارد شدن

از جام پریدم و خواستم سمتشون برم که بازوم رو ارباب گرفت

گفت: من چند ساعت از دخترم دور بودم.. باید درد منو بکشی و بفهمی من تو این چند ساعت چی کشیدم....

از امروز تا وقتی من مشخص کنم سرمه وظیفه نگهداری افتاب رو بعهده دارم

بعدم طرف سرمه برگشت و داد زد شنیدی چی گفتم سرمه؟

سرمه که معلوم بود از این تصمیم راضیه چشمی گفت

ارباب گفت فقط موقع شیر دادن میاریش پیش شوکا....

باشنیدن حرفاش باورم نمیشد تا این حد ارباب سنگ دل باشه... اون می

خواست منو با دوری از دخترم تنبیه کنه

هر چی التماس کردم قبول نکردن

به دخترم با اشک شیر دادم و بعد به زور سرمه افتاب رو ازم جدا کرد و برد

لحظه شماری میکردم تا موقع شیر دادن به افتاب برسه... هیچ وقت فکر

نمی کردم روزی حاضر باشم به خاطر کسی التماس کنم

اما من الان راضی بودم تمام غرورم رو خورد کنم تا افتاب کنارم باشه

نصفه شب بود و خوابم نمی برد

تو این مدت همیشه افتاب کنارم بود....

میترسیدم سرمه از پس مواظبت از افتاب بر نیاد

...موقع شیر دادنش شد...

سرمه افتاب رو آورد.. بغلش کردم.. دخترم هم مثل من دلتنگ بود....

صورتش رو پر از ب*و*سه کردم و شروع به شیر دادنش کردم
در همین حین پرزهای سرش رو نوازش میکردم و میگفتم
دختر خوشگل من... جانم ارومتر بخور مامانی.....
فدات بشم من.....

خب که سیر شد خوابش برد... سرمه اومد و دستاش رو باز کرد و که
بگیرتش گفتم تو رو خدا مواظبش باش.. شبا حواست باشه سرش جووری
باشه خدا نکرده خفه نشه

سرمه با لبخند گفت مطمئن باش مواظبشم.. نترس ارباب عصبانیه.. وقتی
کمی اروم شد همه چیز مثل قبل میشه..... باور کن وقتی چند ساعت
گذشت و شما نیومدی ارباب مثل اسپند رو اتیش شد
همش کلافه بود و نگران که چرا دیر کردید تا حالا اینقدر ارباب کسی رو
دوست نداشته و براش مهم نبوده

تا صبح گریه کردم... صبح با چشمای پف کرده با اینکه میلی نداشتم به
سمت سالن غذاخوری رفتم... بعد مدتی ارباب و خاتونم اومدن
خاتون با دیدنم با تشر گفت: به تو هم میگن مادر.. فقط فکر خودتی.... چند
ساعت بچه بی زبون رو برداشتی و معلوم نیست کدوم گوری رفتی
جواب نمیدادم ارباب گفت: بسه خاتون خودت رو ناراحت نکن....
سرمه نبود.. دل واپس افتاب بودم....

طولی نشکید که سرمه اومد و بغلش افتاب بود اما در حال گریه.. دخترم از
بس گریه کرده بود چشماش سرخ سرخ بود

با دیدن گریه افتاب قلبم رو چنگ زدن سریع از جام پریدم... سرمه گفت هر چی تکونش میدم ساکت نمیشه ..

به سمتش رفتم و از بغلش گرفتم... بچم انگار متوجه حضور من شد .. تکونش دادم و دم گوشش لالایی خوندم بالاخره گریه اش ضعیف

وضعیف تر شد و بعد هم قطع شد

ارباب با اخم داشت منو نگاه می کرد .. به سمتش رفتم و گفتم ارباب من اشتباه کردم هر تنبیه دیگه ی در نظر بگیرید قبول میکنم اما اینجوری افتاب

اذیت میشه ... اون بیشتر به من عادت داره

ارباب گفت فقط به خاطر افتاب .. اما از امروز دیگه حق نداری بری بیرون ... تا مدتیم حق دیدن مادرت رو نداری ...

با اینکه ناراحت بودم اما قبول کردم

روزها میگذشت تا اینکه افتاب یک ساله شد ... یک سال بود که با خنده هاش میخندیدم و با گریه هاش گریه می کردم ... هر روز از قبل بیشتر بهش

وابسته میشدم .. وابسته دستای کوچولوش ..

وابسته گریه هاش ...

روزی که اولین دندان رو در آورد و قبلش مریض شد .. مردم و زنده شدم ... تا وقتی دکتر گفت مشکلی نیست و طبیعیه ...

اربابم خیلی افتاب رو دوست داشت

جونش برای افتاب در میرفت

اولین کلمه ی که افتاب بعد از اصوات نامفهوم تکرار کرد بابا بود.... هر روز باهاش کار میکردم تا بابا رو بگه....

روزی که بغل ارباب بود و باب گفت قیافه ارباب دیدنی بود
چقدر خندید.. تا حالا اینقدر ارباب نخندیده بود.... با هر صدا زدن افتاب
جاننی نثارش می کرد... گاهی که پیشم نبود برای دیدن افتاب سریع میومد
...

یک بار برای یه سفر به شهر رفت.. دو روز نبود.. وقتی اومد تا پند ساعت فقط با افتاب گذروند

دخترم رو علاوه بر شیر کمی هم غذا میدادم... برنج رو خوب له میکردم و کم کم بهش میدادم... دخترم با دندونای خرگوشیش بازی می کرد و میخندید...

دوباره ارباب اجازه داده بود که مادرم رو ببینم.... البته طبق معمول اون میومد و هر چند وقت یک بار اگه خودم میرفتم اجازه بردن افتاب رو نداشتم... منم که دوری افتاب برام سخت بود زیاد به رفتن تمایل نداشتم

مادر هر وقت میومد از زانیار گله میکرد

می گفت تا حالا کلی دختر بهش نشون میدم اما قبول نمیکنه...

مامان میخندید و می گفت همیشه میگه من وقتی افتاب بزرگ شد با اون ازدواج میکنم

مامان میگفت و میخندید اما من تو دلم گریه می کردم....

رفتار منیژه باهام خوب نبود و هر وقت افتاب رو تو بغل ارباب میدید که این همه ارباب دوستش داره خیلی با اخم منو نگاه می کرد
اما سر مه خیلی مهربون بود واقعا برام مثل خواهر شده بود... دیگه مثل اوایل باهام سرد برخورد نمی کرد..... و این منو خوشحال می کرد.. گاهی باهاش دردودل می کردم و گاهی سر مه باهام حرف میزد
از رئوف میگفت که خواستگار خواهر سر مه است
اسم خواهرش ساره بود... می گفت ساره دانشگاه میره... می گفت رئوف رو دوست داره اما نمیدونه چرا درخواستش رو قبول نمی کنه
و من با حرفاش باورم نمیشد رئوف که این همه بی خیالو سرخوشه به طور جدی دنبال ساره باشه
هوا به شدت گرم شده بود... افتابم گاهی از گرما شاکی بود و نق نق می کرد
....
صبح ارباب بعد از اینکه با ما خداحافظی کرد و افتاب رو خوب ب* و* سید به زمین های اطراف رفت تا از شون سرکشی داشته باشه
سر مه هم تهران بود... برای مراسم رئوف رفته بود.. بالاخره رئوف بله رو گرفته بود
ارباب خیلی دلش میخواست بره اما کار زیادی داشت... سر مه یک بار ازش خواسته بود بزاره من و افتاب هم بریم که ارباب با بدخلقی اجازه نداده بود و گفته بود بدون افتاب یه روزم طاقت نمی یاره

به گفته سولماز افتاب رو آماده کردم تا بیرم پیش خاتون... خاتون خواسته

بود افتاب رو پیشش ببرم

یه لباس ختک تش کردم اما اینقدر ول ول میخورد و فوضولی میکرد

دختر گلم یک دقیقه صبر کن.. خوشگلم الان تموم میشه

هر بار سر قضیه لباس من همین وضع رو با افتاب داشتم.. افتاب با دستای

کوچولوش صورتم رو چنگ زد و ماما میگفت ...

نگاهی به ناخن هاش کردم و متوجه شدم بزرگ شده باید کوتاه می کردمشون

بعد از هزار تا دردسر افتاب رو آماده پیش خاتون بردم... خاتون با دیدن

افتاب بهش لبخند زد و حالش رو پرسید.. افتابم با لحن و ادبیات خودش

که بعضی چیزارو من متوجه نمیشدم جواب میداد

خاتون افتاب رو روی پاش نشونده بود و افتاب با عصای خاتون بازی می

کرد

کمی گذشت که خاتون گفت: دختر تو نمی خوای برای ارباب یه وارث

بیاری

با شنیدن این حرف خجالت کشیدم...

اخه یکی نیست بگه این چه سوال های میپرسی

وقتی از من جوابی نشنیدم گفت چی شد تصمیم نداری باز صاحب بچه

بشی.. افتابم اینقدر بزرگ شده که بتونی دوباره باردار بشی

وقتی صورت سرخ شده منو دید گفت به فکرش باش....

نفسی کشیدم...

همش تقصیر ارباب بود که مدتی بود هر شب به جای اینکه اتاق خودش
باشه پیش من بود.... آگه روم میشد میگفتم شما هم نگی ارباب به فکرش
هست

مدتی بود باز خودخواه شده بود و بدون توجه به من فقط فکر خواسته های
خودش بود ...

البته هیچ وقت اذیتم نمی کرد اما من از بقیه خجالت میکشیدم
مخصوصا از منیره ...

که یک جوری بهم طعنه میزد که میخوام با آوردن یه بیچه دیگه جا پام رو
محکم تر کنم

بعد از اینکه از پیش خاتون اومدیم شیر افتاب رو دادم و خودمم برای نهار
رفتم .. ارباب هنوز نیومده بود

بعد از نهار تو اتاقم بودم که در زدن

وقتی گفتم کیه با تعجب یه دختر غریبه رو دیدم

با دیدنم گفت دختر یکی از کشاورزایه و ارباب ازش خواسته برم پیشش
.. افتابم ببرم

خیلی تعجب کردم اما دختر گفت کار مهمی با من داره

پس حاضر شدم... سر ظهر بود و کسی تو عمارت چرخ نمی زد همه
استراحت میکردن حتی سولماز و سرمه
افتاب خواب بود ..

بغلش کردم و به سمت جایی که دختر بهم گفت رفتم .. دختر هم باهام
میومد ...

یعنی ارباب چکارم داشت

تا به محلی که دختر گفت رسیدم متوجه شدم کنار رودخانه کوچیکی
متوقف شد .. ابشار کوچیکیم ازش جاری بود ...

چشم گردوندم و گفتم ارباب کجاست ...

یک هو صدای او مد که با تعجب برگشتم

خدای من باورم نمیشد

اون اینجا چکار میکرد

صدا بلند شد :خوش اومدی .. منتظر ارباب بودی ... فکر نمی کردم اینقدر

دوستش داشته باشی

با بهت بهش خیره شدم و تنها کلمه ی که از دهنم در اومد این بود

زانیار!

زانیار ابروهایش رو بالا فرستاد و گفت : چیه؟؟؟ از دیدنم تعجب

کردی.... حقم داری

اخم هام رو تو هم کردم و گفتم : چرا این کارا رو میکنی چی بهت می رسه

....

زانبار بهم نزدیک شد و گفت شوکا چرا نمی فهمی دوست دارم...مرد نیستی
درک کنی چقدر برام سخته می بینم تو با اون ارباب بی صفت موندی و ازش
بچه دار شدی

حرص خوردم و داد زدم خفه شو

بعدم خواستم برگردم تا به خودم اومدم افتاب رو از بغلم گرفت و گفت :تا
وقتی حرفام تموم نشده حق نداری هیچ جا بری

افتاب که از این تکون بیدار شده بود زد زیر گریه ...و ماما ،ماما می کرد
به زانبار با خشم گفتم بچه رو بده هلاک شد ...

زانبار افتاب رو تکون داد و خندید و گفت هیس عزیزم به زودی تو و مامانت
همیشه پیش من میمونید

مطمئن شدم زانبار به سرش زده ...به سمتش رفتم و گفتم افتاب رو بده به
من ..ببین ترسیده

زانبار عقب رفت و گفت جلونیا و گرنه بچه رو میندازم تو اب

دلم از گریه اش خون شد ...اشکای خودمم میریخت و داد زدم بگو چی
میخوای بگی

زانبار گفت باید از ارباب جدا بشی و زن من بشی ..میزارم دخترتم با خودت
بیاری اونم چون شکل خودته و به اون بابای کثافتش نرفته

یک بار با شنیدن حرفاش دیوونه شدم و به سمتش حمله کردم و داد زدم
کثافت توئی که چشمت به زن مردمه ..آگه بابا میفهمید یه نمک شناسی

میشی که به دختر و نوه اش چشم داره حتی اجازه نمیداد پات رو تو خونه
مون بزاری

زانیار با یه دستش منو گرفته بود و با یه دستش افتاب و خندیدگفت برام
مهم نیست فقط تو مهمی

با زبون خوش آگه زنم شدی که هیچ و گرنه

داد زدم ازت متنفرمو چنگی به صورت پلیدش زدم

زانیار با عصبانیت عقب رفت و افتاب رو سمت اب گرفت و گفت باشه پس
اول افتاب باید بمیره بعد من و تو ..آگه مال من نشی نمی دارم باز پیش اون
مردک برگردی

با بهت به زانیار چشم دوخته بودم ...زانیار یه دیونه به تمام معنا بود

به زانیار چشم دوخته بودم که همه چیز در یه ان اتفاق افتاد

افتاب همینطور که گریه می کرد با دستش به زانیار چنگ زد و زانیارم که تنها
با یه دست داشتش ...

یک هو افتاب از دستش ول شد و تو اب ها افتاد

سه روز بعد

نمی دونم روزه یا شب ...صبحه یا ظهردرکی از اطرافم ندارم ..تنها
فکرم پیش دخترمه ..چشمای دخترم ...

هنوز باورم نمیشه دیگه افتابی نیست تا با خنده هاش منو شاد کنه ...

دخترم نیست تا منو ماما صدا بزنه و من فداش بشم ...

افتابم خیلی زود غروب کرد... انگار اصلا نبود... انگار هدیه ای بود که خدا بهم داد و خیلی زودم گرفت

سه روز میگذره.. سه روز از زمانی که دخترم تو اون رودخونه لعنتی افتاد... سه روز از زمانی که فریاد زدم و جیغ کشیدم.. سه روز از زمانی که میخواستم خودمم تو رودخونه بپریم اما اب سرعتش زیاد بود
سه روز از زمانی که زانیار کثافت منو گرفت تا نرم دنبال دخترم...

سه روز از اینکه چشمای براق دخترم دیگه نور نداشت.. سرد بود و خاموش
...

هنوز صدای دیوانه وار فریاد ارباب تو گوشمه.. هنوز صدای زجه های خاتون و نفرینش تو گوشمه هنوز صدای داد زانیار که زیر دست و پای ارباب کتک خورد تو گوشمه

هنوز صدای مردم تو گوشمه... که هر کس چیزی میگفت.....
هنوز یادمه ارباب حتی نگاهم نکرد هنوز یادمه به دستور خاتون منو تو این اتاق انداختن

سه روز میگذره و من حتی اجازه نداشتم سر خاک دخترم برم.. افتاب من از تاریکی می ترسید الان زیر خروار ها خاکیه
تن کوچیکش تو گوره و من میخوام کنارش دفن بشم...

چقدر دعا کردم منم کنار دخترم دفن کنن.. چقدر داد زدم و التماس کردم
منم بکشن و کنار جگر گوشم دفن کنن
اما هیچی نشنید التماس هام رو گریه هام رو

سه روزه تو بیداری افتاب رو میبینم.... اخ دخترم الان موقع شیرش بود
چقدر دلم میخواست منم مثل زانیار زیر مشت و لگد ارباب بشم.. دلم
میخواست جون بدم ..

از ته دلم ارزو داشتم منم ارباب بزنه .. اینقدر بزنه تا بمیرم
اما ارباب نیومد .. حتی نیومد تو صورتم تف بندازه که افتابش به خاطر من
مرده

به خاطر حماقت من

بالاخره در اتاق باز شد ارباب بود خوشحال بودم .. مطمئن میخواست منو
بکشه و من با کمال میل راضی بودم
چشماش دو پیاله خون بود .. سرووضع اشفته .. مثل مرده متحرک .
صداش مثل ناقوس مرگ بلند شد :
سرد و یخ زده

میدونی الان چی دلم میخواد ؟

دلم میخواد انقدر بزنت تا خون بالا بیاری ... دلم میخواد اتیشت بزنت
دلم میخواد با دستای خودم خفه ات کنم
خفه ات کنم که به خاطر تو هر *زه دخترم دیگه نیست
به خاطر تو کثافت که رفته بودی عشقت رو ببینی دخترم دیگه نیست
اما حیف...
حیف که قسم خوردم ..

قسم خوردم به جون دخترم افتاب
اره روزی که به دنیا اومد با دیدنش به جونش قسم خوردم که دیگه دستم
روت بلند نشه چون شده بودی مادر دخترم
مادر بچه ام ...
بچه ای که از خونم بود
ارباب میگفت و من گریه می کردم ...
ارباب می گفت و من زجه میزدم ..
به پاش افتادم وزار زدم منم کنار دخترم چال کنه
زار زدم راضیم بمیرم
ارباب یقه ام رو گرفت و از زمین بلندم کرد و گفت
نه حیفه تو اینقدر اسون بمیری
میدونی چرا؟

چون تو باید زنده بمونی ... اره زنده بمونی تا اخر عمرت یادت نره تو قاتل
افتابی

زنده بمونی و زجر بکشی
اما دیگه جات اینجا نیست
دیگه حق نداری اینجا بمونی
از اینجا گورت رو گم میکنی
برام مهم نیست چه بلای سرت میاد اما نمیخوام تا اخر عمرم بینمت

اگه یک بار دیگه پات به روستا برسه دیگه قسمم رو فرواموش میکنم و زنده زنده تیکه پارت میکنم

هر چی ارباب گفت از خودم دفاع نکردم.. چون خودم رو مقصر میدونستم دیگه فرقی نمی کرد افتاب من بر نمی گشت و برای همیشه غروب کرده بود سولماز از وقتی متوجه شده که باید برم اومد پیشم و گفت اونم باهام میاد هرچی مخالفت کردم قبول نکرد

شرمم میشه اما دلم مخواست خودم رو بکشم حتی بهش فکرم کرده بودم اما ترس از خدا مانع میشد

سولماز سعی داشت بهم روحیه بده و می گفت از اینجا که بریم باهم خونه سولماز میریم که تو روستای بغلیه ..

گفت از بس تعریف منو بریا مادرش کرده دلش میخواد منو ببینه اون میگفت و من چشمم به لباس های افتاب بود

چند تکه از لباس هاش رو با خودم برداشتم..... برای یادگاری ...

با بو کردنشون بوی افتاب دوباره به مشامم رسید و اشکام جاری شد

دلم الان اغوش مادرم رو میخواست ... اما ارباب بهم وقت برای دیدنشون نداده بود و گفته بود اگه هر چی زودتر روستا رو ترک نکنم پدرم مادرم بیرون میکنه

دلم نمی خواست سولماز به خاطر من بیکار بشه ..وقتی این حرف رو بهش زدم گفت مدتی میشه یکی از همسایه هاشون یه کار بهتر و با حقوق بیشتر بهش معرفی کرده و اون الان تنها به خاطر من اینجا مونده

سولماز بهم گفت بهم مدیونه چون از وقتی من او مدم در حقش خیلی خوبی کردم کاری که بقیه انجام ندادن سولماز گفت تنهام نمی ذاره ...

وقتی از عمارت بیرون زدیم همه خدمه منو خیلی بد نگاه میکردن داشتیم به همراه سولماز به سمت در حیاط میرفتیم که خاتون رو دیدم خاتون که چشماش خیس اشک بود و نگاهش از همیشه متنفر تر با دیدن من غرید آگه به جای ارباب بودم میدادم بکشنت ...اره برو و به هر *زگیت برس

قلبم از حرفاش درد میکرد

خاتون اب دهنش رو جلوم انداخت و گفت حیف کلمه مادر که به تو بگن اشکام ریخت .. خاتون چه میدونست چقدر برام سخته جای خالی افتاب رو بینم

هیچ کس حال منو درک نمی کرد

سولماز تمام راه رو بهم امید میداد که همه چیز درست میشه ..بالاخره ارباب متوجه میشه من تقصیری نداشتم

غصه نخورم ... اما من مثل مرده متحرک که از خودش اختیار نداشته باشه دنبالش میرفتم

من از امروز زندگی نمی کردم بلکه فقط نفس می کشیدم

بعد از اینکه با ماشین به روستای مجاور رفتیم ...وارد روستای سولمازشون شدیم ..

یه مصافتی رو پیاده رفتیم تا به خونه سولمازشون رسیدیم
وقتی درو باز کردن ۲ تا دختر و ۲ تا پسر بچه تو حیاط کوچیکش در حال
بازی بودن

با دیدن سولماز طرفش پریدن و ابجی صداش میزدن
سولمازم با خنده همشون رو می ب*و*سید و می گفت دلش براشون تنگ
شده

با دیدن این صحنه فکر کردم چقدر سولماز خوشبخته....
سولماز یه مادر علیل داشت پدرش مرده بود و اون خرج خونه رو در می
آورد

خونشون از خونه ما هم کوچکتتر بود و معلوم بود وضع خوبی ندارن

یه گوشه نشسته بودم و به بازی بچه ها نگاه می کردم ...
بازم یاد افتاب قلبم رو چنگ زد و اشکم چکید
با دستی که روی سرم قرار گرفت نگاهم رو بهش دادم ...مادر سولماز بود
مریم خانم

با لحن مهربونی گفت
دخترم میدونم داغ اولاد سخته ...سولماز برام گفته چقدر تا حالا مصیبت
کشیدی

اما همه اتفاقات حکمت خدا بوده

با شنیدن این حرف گریه ام بیشتر شد....مریم خانم با سخاوت اغوشش رو

بهم بخشید

بعد از مدتها تو اغوشی گریه کردم وزار زدم

از خدا

گله کردم که چرا..اخه چرا افتاب من

خیلی ناراحت بودم..سولماز به خاطر من به سر کار نمی رفت ..

هر وقت می گفتم برو میگفت هنوز زوده و مقداری پس انداز داره

از مادر سولماز شنیدم که گفت همسایه شون تو تهرون سرایدار یه ادم

پولداره

گفت همون همسایه شون اعظم خانم گفته یکی از فامیل های که اعظم

خانم بهش خدمت میکنه دنبال چند تا خدمتکارن و اعظم سولمازم معرفی

کرده

مریم خانم بیچاره ازم خواهش کرد با سولماز حرف بزnm بره تهران..گفت

اون به خاطر مادرو خواهر برادرش نمی خواد بره تهران چون دوره

گفت اونجا حقوق خوبی میدن و گفت تو این روستا کار خوبی برای یه

دختر جوون نیست

بهش قول دادم باهاش حرف بزnm تا بره ..

منم باید فکری برای زندگیم کنم

نباید سربار کسی باشم ...

این دو روزی که اومده بودم اصلا اشتها نداشتم... نمی تونستم چیزی
بخورم

سولماز به زور وادارم میکرد چند لقمه بخورم و می گفت خانم جان خیلی
ضعیف شدی

راست می گفت به خاطر این مدت همیشه سرگیجه داشتم و احساس
ضعف می کردم

امروزم دوباره سولماز با اصرار چند لقمه به خوردم داد که همون لحظه
حالت تهوع گرفتم و همه رو بالا اوردم

و سرم دوبار خیلی گیج رفت وچشمام سیاهی کرد
با سوزشی در دستم چشمام رو باز میکنم... چشمم به یه خانم میوفته که
داره امپول رو از دستم در میاره ..

با دیدن من که بیدار شدم لبخندی میزنه و میگه بهوش اومدی
در همین موقع سولماز خودش رو سریع بالا سرم میرسونه و میگه وای خانم
جان شما که منو نصف عمر کردید .. حالا بهترید

اروم زمزمه میکنم خوبم ...
سولماز از اون خانم تشکر میکنه و اون رو خانم دکتر صدا میزنه و من تازه
متوجه میشم اون دکتر روستایه

دکتر از سولماز چند تا سوال از حالم می پرسه که سولماز با نگرانی میگه
چه اتفاقی افتاده ...

دکتر میگه اینطور که شما گفتید و ایشون ازدواج کردن احتمال زیاد میدم
حامله باشن

با شنیدن این حرف حس میکنم نفسم در نمیاد... سولمازم با تعجب به دهن
خانم دکتر زل زده

دکتر بهم میگه آخرین باری که عادت ماهیانه شدی و آخرین رابطه ات کی
بوده ؟

وقتی تاریخشون رو میگم خانم دکتر میگه این طور که مشخصه با حال
تهای شما و این مسئله شما باردارید و باید خیلی مواظب خودتون باشید
....

غذاهای مقوی بخورید چون بدنتون ضعیفه

اصلا حرفای دکتر رو نمیشنوم و به تنها چیزی که فکر میکنم اینه که امکان
داره من الان حامله باشم

طولی نمی کشه که دکتر از خونه میره و سولماز با شادی پیشم میاد.. صورتم
رو میب* و *سه و میگه خانم جان دیدی گفتم خدا کمکت میکنه .. وقتی
ارباب بفهمه چی شده مطمئنن از گ*ن*ا*هتون میگذره و دوباره براشنو
عزیز میشید

بهره حالتون که خوب شد بریم و این خبر رو بهشون بدیم

دست سولماز رو میگیرم و میگم نه

این بچه خودمه ..

نمی خوام دوباره از دستش بدم

دوست ندارم به اون روستا برگردم

دو روز از روزی که متوجه شدم دوباره مادر میشم میگذره ...

حال روحیم خیلی بهتره و هم چنان با بچه تو شکم حرف میزنم
براش از خواهرش افتاب میگم و ازش میخوام پیشم بمونه و مثل اون ترکم
نکنه

تو این دو روز خیلی فکر کردم به آینده خودم به آینده این بچه ...

گاهی تصمیم میگیرتم برگردم پیش ارباب اما یک هوته دلم خالی میشد که
از کجا معلوم بزاره بچه ام زنده بمونه

الان ارباب از من متنفره و ممکنه این نفرت دامن این طفل معصوم بگیره
بالاخره تصمیم نهایی رو گرفتم

وقتی تصمیم رو به سولماز گفتم اولش خیلی تعجب کرد و بعدم مخالفت
اما من براش توضیح دادم بهش گفتم من کاری بلد نیستم

بهش گفتم از این به بعد نه تنها خودم باید فکر این بچه هم باشم
ازش خواستم با به اعظم خانم اطلاع بده که منم به عنوان خدمتکار قبول
کنن

سولماز اولش گفت همیشه شما زن اربابی ... به حرفش خندیدم و گفتم دیگه
نیستم

یادت رفته ارباب منو از خونس بیرون انداخت

اینقدر از من متنفر بود که فکر نکرد من کجا برم

بهش گفتم میخوام پول در بیارم و بچه ام رو بزرگ کنم

بهش گفتم اگه سرکار نرم نمی تونم زندگی کنم
سولماز گفت: پیش مادرش بمونم اما من نمی تونستم تا اخر عمر سر باز
کسی باشم

به سولماز گفتم نمی خوام کسی خرجم رو بده
اینقدر حرف زدم که مادرش هم باحرفام موافقت کرد
قرار شد وقتی خبری از اعظم بشه ما به سمت تهران بریم

بالاخره اعظم خانم پیغام فرستاده بود که با اون خانواده حرف زده و گفته
من و سولماز پیششون میریم

حتی قرار شده یه جای خوابم بهمون بدن
خوشحال بودم... خدا خیلی بزرگ بود

تا همین چند روز پیش هیچ انگیزه ی برای ادامه زندگی نداشتم اما الان تمام
هدفم بچه تو شکمم بود

به خاطرش زندگی می کردم .. راه میرفتم .. کار می کردم ... غذا می خوردم
... می خوابیدم

همه و همه به عشق بودنش

هدیه از طرف خدا بود برای روزهای بی کسی من .. برای تنهای من
بعد از خدا حافظی با خانواده سولماز با هم تال ب جاده پیاده رفتیم و بعد
اتوب* و *سی سوار شدیم ...

حالم تو اتوب* و *س بد میشد .. بوی بدی میداد اما باید تحمل می کردم

با اصرار از سولماز خواسته بودم منو شوکا صدا بزنه نه خانم جان... چون دوست بودیم ...

حتی بالاتر از دوست مثل خواهرم بود

کی تو این دوره و زمونه خوبی های سولماز رو در حقم می کرد
بالاخره تهران رسیدیم... تهرانی که تا حالا نیومده بودم اما رئوف گاهی از ش
برام تعریف میکرد

با ادرسی که داشتیم ماشینی گرفتیم تا اونجا ما رو ببره
تمام مدت به بیرون زل زده بودم... راننده معلوم بود از طرز لباس پوشیدنمون
تعجب کرده بود

هر دومون لباس های محلی مون رو داشتیم
بالاخره با توقف ماشین راننده گفت ادرستون اینجاست ابجی ..
پولش رو دادیم و پایین شدیم .. یه خونه بزرگ که خیلی زیبا بود
بعد از اینکه در زدیم و در وباز کردن و خودمون رو معرفی کردیم گفتن باید
پیش خانم بریم .. خانم خونه که اسمش زیبا بود
از سالن بزرگش رد شدیم ... سالنی که پر از وسایل زیبا و عتیقه بود
معلوم بود وضع مالیشون خیلی خوب بود ...
وارد اتاقی شدیم ...

یه زن جوون نشسته بود ... و جالبش اینجا بود بی حجاب ... بلوز دامن
زیبای تنش بود و موهاشم رنگ قشنگی داشت
سلامی دادیم که جواب داد و گفت بشینیم

بعد شروع کرد حرف زدن :

زیبا: همینطور که میدونید شما برای کمک اومدین غیر از شما دو تا خدمه دیگه ام این خونه داره البته یکی اش مرده و یکی اش خانم زن و شوهرن... زهرا خانم سنش زیاد شده و نمیتونه کارارو خوب انجام بده وظیفه شما تو خونه همه چیزیه اشپزی.. نظافت.... خرید.... دوست دارم خوب وظایفتون رو انجام بدید.. ته حیاط یه اتاقی هست که کمی هم وسیله کهنه توشه....

برید براتون تمیز کنید و از فردا کارتون رو شروع کنید....

ضامن شما هم اعظمه پس امیدوارم مشکلی پیش نیاد...

تا شب اتاق رو تمیز کردیم... وسایل اتاق یه موکت بود و یه کمد کهنه...

چند تا هم تشک پارچه ای و بالشت...

از بس خسته شده بودیم روی زمین نشستیم.. سولماز گفت ببخشید خانوم

جان خیلی خسته شدید باید بیشتر مواظب بچه تون باشید

اخم کردم و گفتم تو باز منو خانم صدا زدی

سولماز خندید و گفت وای یادم میره خب عادت کردم باشه ببخشید شوکا

خانم

لبخندی بهش زدم و گفتم من که کاری نکردم بیشتر کارارو تو انجام دادی

سولماز گفت هر دومون کار کردیم... بهتره الان بخوایم تا صبح زود بلند

باشیم

صبح با صدا زدن سولماز بیدار شدم.. از اتاقمون به سمت خونه رفتیم..

زهرا خانم که تقریباً ۵۰ سالش بود در حال دم کردن چای بود... با دیدن ما سلام داد که بهش سلام و صبح بخیر گفتیم
زهرا خانم گفت: دخترا زود بیاید صبحونه تون رو بخورید که باید تا آخر شب کلی کار کنید

در حال خوردن صبحانه بودیم که گفتم برای خانم صبحانه نمی بریم
زهرا خانم گفت مادر جان زیباخانم دیرتر میخوره اما باید برای اقا ببریم
الانم داره تو اتاقش آماده میشه

بعلم به من که صبحانه ام تموم شده بود رو کرد و گفت دخترم میتونی این
سینی صبحانه رو ببری تو اتاقشون اخه پله ها منو اذیت می کنه
چشمی گفتم و از جام بلند شدم که سولماز گفت نه من میبرم ..
متوجه نگرانش شدم اما من هنوز اوایل بارداری بودم و مشکلی نداشتم پس
سینی رو برداشتم و به طرف پله ها رفتم

حدس میزدم اتاقشون باید اتاق دیروزی باشه که توش رفتیم پس با یه دست
چند تقه زدم که صدای مردونه ی گفت برم داخل ..

تا وارد شدم یه اقایی رو دیدم که در حال پوشیدن کتش بود .. یه مرد قد بلند
... بسیار قد بلند و چشم مشکی

سلامی دادم که جواب داد سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم بفرمائید
صبحانه زهرا خانم فرستاد

با اجازه ی گفتم و خواستم پیام بیرون که گفت صبر کن ..

به سمتش چرخیدم که گفت شما باید خدمه جدید باشید... بله ی گفتم که
گفت

از کجا اومدید؟

جواب دادم ما تو روستای اعظم خانم زندگی میکنیم... دنبال کار بودیم که
اینجا رو معرفی کرد

مرد گفت خانواده تون کجان؟ ازدواج کردید؟

در جواب سوالش مجبور شدم کمی دروغ بگم

-من کسی رو ندارم... شوهر و دخترم فوت کردن...

مرد که معلوم بود دلش برام سوخته با گفتن متاسفم میتونی بری به سمت
سینی صبحانه رفت

از اتاق خارج شدم و پیش زهرا خانم رفتم که در حال تمیز کردن برنج بود

زهرا خانم با دیدنم گفت چی شد صبحونه آقای دکتر رو دادی؟

با شنیدن این حرف گفتم بله ولی مگه اقا دکتره..

زهرا خانم خندید و گفت اره مادر دکتره به دکتر خوب.. مدرکش رو از خارج
گرفته

من که از این چیزا سر در نمیارم اما خیلی معروفه...

اهانی گفتم که زهرا خانم ادامه داد سولماز داره حیاط رو تمیز میکنه توام

نهار رو درست کن

چشمی گفتم و مشغول شدم..

موقع نهار با کمک سولماز میز رو چیدیم که زیبا خانم گفت منتظر محمد
میمونم ...

و من تازه اسم دکتر رو متوجه شدم دکتر محمد میرزایی (هرگونه تشابه اسمی
اتفاقیه)

چند روزی بود که تو این خونه و تو این شهر مشغول کار شده بودیم
خدا رو شکر خانواده خوبی بودن و زیاد اذیت نمی کردن
گاهی دوباره حالم بد میشد و گاهی هم از بوی غذاها سرم گیج می رفت
زهرآ خانم مشکوک شده بود و نمی دونستم چی جوابش رو بدم
راستش بیشتر از همه می ترسیدم با فهمیدن این موضوع منو بیرون کنن
بعضی شب ها تا صبح خواب افتاب رو میدیدم و تو خواب برآش زجه میزد
...

گاهی هم دلم برای ارباب تنگ می شد... باورم نمیشد که روزی برسه دلم
برای ارباب تنگ بشه

صبح مشغول اویز کردن لباس های خیسی بودم که شسته بودم که با شنیدن
صدای کسی از ترس از جام پریدم
سلام

به سمت عقب برگشتم و یه مرد جوون دیدم که داره با لبخند نگاه میکنه
دستم روی قلبم بود و تند تند میزد

مرد وقتی دید جواب گفت ترسیدی ؟

مشکوک گفتم شما ؟

در همین ضمن صدای زهرا خانم بلند شد که گفت اقا امیر شماست
مرد که فهمیدم اسمش امیره به زهرا خانم سلام داد و بعد به من گفت خب
اسم من رو که فهمیدی امیر هستم حالا تو کی هستی
از صمیمی حرف زدنش خوشم نیومد و با قیافه در هم گفتم من از دیروز
استخدام شدم

امیر: خب مثل اینکه نمی خوای اسمت رو بگی نه
جواب ندادم و گفتم ببخشید من کار دارم و به سمت خونه رفتم
اما صدای خنده اش رو از پشت سر شنیدم

زهرا خانم برام گفت امیر برادر دکتره و گاهی میاد اینجا .. بعدم بهم گفت
زیاد بهش نزدیک نشم چون ادم زیاد جالبی نیست
برای من که زیاد مهم نبود .. فقط امیدوار بودم حضورش برام در دسر درست
نکنه

موقع شام میز رو چیدم .. دکتر هم رسیده بود در حال گذاشتن ظرف
برنج بودم که امیر همینطور که به سمت میز میومد گفت به به عجب بوی
خوبی

دکتر گفت تو همیشه با شنیدن بوی غذا کنترل خودت رو از دست میدی
به حرفاشون گوش نکردم و به سمت اشیپزخونه برگشتم

حس خوبی به این مرد نداشتم

یک ماه از وقتی به این خونه اومده بودم می گذشت... شکمم فقط یه ذره جلو اومده بود اما حالم گاهی واقعا خراب میشد ...

یک روز در حال درست کردن غذا بودم که از بوش حالم بهم خورد و بالا اوردم.... زهرا خانم شونه هام رو ماساژ داد و گفت دخترم این قدر تجربه دارم که بفهمم بارداری ...

یک هو ترسیدم و نگاهش کردم.. دستش رو گرفتم و گفتم نه تو رو خدا به خانم نگید منو بیرون میکنه

زهرا خانم با مهربونی گفت زیبا خانم کمی رفتارش سرد هست اما هیچ وقت این کار رو نمیکنه اون عاشق بچه هاست

بعدم اهی کشید و گفت بیچاره الان ۵ ساله ازدواج کرده اما هنوز صاحب اولاد نشده

باشنیدن این حرف یاد سرمه افتادم.. اخ سرمه چقدر دلم براش تنگ بود
....

زهرا خانم بهم قول داد حرفی نزنه اما اگه سوالی ازش پرسیدن دروغ نمی گفت

فقط دعا میکردم اون جور که زهرا خانم میگفت منو بیرون نکنن چون دیر وزود همه چیز رو میفهمیدن ...

زهرا خانم سر قولش موند و به کسی چیزی نگفت... منم خوشحال بودم و کار می کردم

هر ماه وقتی حقوقم رو دریافت می کردم فقط کمی ازش بر میداشتم و بقیه شون رو جای مخفی می کردم

دلم میخواست وقتی بچه ام بدنیا بیاد مواظبش باشم .. نذارم هیچ کمبودی رو تحمل کنه

دیگه نمی داشتم این بچمم اسیب ببینه

روز به روز شیکمم گنده تر میشد و دل واپسی های سولماز بیشتر ..

مجبور بودم لباس گشاد بپوشم تا کسی متوجه نشه ...

چند روزی بود خیلی کمرم درد میکرد و همش به خاطر شستن فرش بود

...البته سولماز هم بهم کمک کرده بود

تا اینکه در حال گذاشتن ظرف میوه روی میز بودم که ناگهان درد شدیدی

زیر دلم پیچید و جیغی کشیدم و ظرف از دستم افتاد و شکست

اشکام گوله گوله میریخت ... اصلا فکرش رو نمی کردم که آقای دکتر منو

اخراج کنه

چیکار میکردم ..دیگه کجا میرفتم

سولماز دستام رو گرفته بود و سعی داشت با حرفاش منو اروم کنه

شوکا جان گریه نکن ..زهرا خانم با زیبا خانم حرف زده تا از شوهرش بخواد

بزاره بمونی

گریه ام بیشتر شد و گفتم نمیداره ...

الان کجا برم

هنوز وقتی یاد حرفای دکتر می افتم غصه ام بیشتر میشه
دکتر: شما تا الان به ما دروغ گفتید .. من دیگه نمی تونم به شما اعتماد کنم
..

وقتی راحت میتونید مسئله به این مهمی رو مخفی کنید از کجا باورتون
داشته باشم
صداقت برای من خیلی مهمه که شما نداشتید .. آگه از روز اول وضعیتتون
رو می گفتید مطمئن باشید کمکتون می کردم اما الان ...
متاسفم اما شما باید از اینجا برید...

من و سولماز تو اتاقمون بودیم و باید یک جای می رفتم .. سولماز با من
داشت وسایله رو جمع می کرد و می گفت آگه تو رو بیرون کنن منم اینجا
نمی مونم

در اتاق باز شد و زیبا خانم وارد شد .. خجالت می کشیدم به صورتش نگاه
کنم دلم نمی خواست فکر کنه نمک خوردم و نمک دون شکستم
زیباخانم جلو اومد و کنارم نشست .. چشمم به شکمم بود و اهی کشید و
گفت :

محمد رو راضی کردم بمونید
خیلی خوشحال شدم شروع کردم به تشکر کردن که گفت
تو خیلی خوش بختی که داری صاحب بچه میشی ارزوی که من دارم
...

باورت میشه همیشه منتظرم زندگیم خراب بشه ..

درسته محمد دوستم داره اما می ترسم به خاطر خانواده اش بخواد دوباره ازدواج کنه

اونا دلشون نوه میخواد

چقدر دلم براش سوخت

از روزی که متوجه شدن من حامله ام زیباخانم با مهربونی ازم میخواست کارای زیاد سخت انجام ندم و منو شرمنده خودش می کرد

اون روز امیر برادر دکتر اومده بود.. من در حال اب دادن به گل های حیاط بودم که کنارم ایستاد و گفت :

شنیدم داری صاحب بچه میشی... پدر اون بچه کجاست ???

اروم گفتم مرده ...

امیر پوزخندی زد و گفت اره معلومه از دروغ گویت.....شایدم اصلا پدری نداره هان

از توهینش عصبی شدم و با پرخاش گفتم

به شما ربطی نداره

خواستم برگردم که بازوم رو گرفت و کشید

اولش تعجب کردم اما کم کم خشم وجودم رو گرفت و تقلا کردم دستم رو

ول کنه و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت

من شما زن ها رو می شناسم....اگه جای براتون منفعت داشته باشه هر

کاری میکنید

من مثل برادر وزن برادرم خام نیستم و مطمئن باش مواظبتم

دستم رو با شدت کشیدم و گفتم یک بار دیگه بهم دست بزنی ...
با این حرفم شروع به خنده کرد و گفت چکار میکنی مثلا منو میکشی
....

اعصابم به شدت خورد شده بود اصلا از این مردک بیشعور خوشم نمیومد
....

وقتی تو اشپزخونه وارد شدم زهرا خانم گفت چقدر صورتت سرخ شده
خوبی

لبخند کم جونی زدم و گفتم به خاطر هوا گرمه
زهرا خانم با مهربونی گفت خب دخترم نه بیرون سولماز باغچه ها رو اب
میداد

برات خوب نیست

چشمی گفتم و مشغول پوست گرفتن سیب زمینیا شدم ..
در این مدت اتفاق خاصی رخ نداد ... به ماههای اخر حاملگیم نزدیک
میشدم و گاهی می ترسیدم که عاقبت من و بچه ام چی میشه
می ترسیدم آگه بمیرم سر بچه ام چی میاد حتی از سولماز خواسته بودم آگه
بلای سرم بیاد مواظب بچه ام باشه

شبا لباس های افتاب رو تو بغلم میگرفتم و گریه می کردم .. دلم الان
میخواست کسی بود تا بهش تکیه کنم

گاهی دلم اغوشی میخواست ارومم کنه .. گاهی یاد ارباب می افتادم یاد
اینکه موقع بارداری افتاب چقدر هوام رو داشت

دلم نمی خواست بهش فکر کنم با خودم میگفتم اون منو از خونش بیرون کرده پس باید ازش متنفر باشم اما نبودم
دلم براش تنگ شده بود...براش چشماس سبز خوش رنگش.....
یعنی الان چکار می کرد
یاد من بود....نه فکر نکنم
ماه اخر بارداریم بودم...به قول سولماز مثل یه توپ گرد شده بودم و قل می خوردم
وقتی از جلوی دکتر رد میشدم و نگاهش رو روی شکمم میدیدم خیلی خجالت میکشیدم
وقتی نگاه حسرت زده ی زیباخانم رو روی خودم میدیدم دلم براش پر میزد
وقتی دلم تشری میخواست و زهرا خانم برام می آورد شرمنده اش میشدم
وقتی نگاه پر اخم امیر رو میدیدم تنم میلرزید
اما وقتی تکون های بچه ام رو حس می کردم یه شوقی تو وجودم ایجاد میشد
من این روزها رو قبلا هم تجربه کرده بودم اما الان برام جذاب تر بود
چون وقتی فکر میکردم بغلش کنم تو دلم قند اب می کردن
این روزا خیلی کم کار میکردم و هر وقت میرفتم کاری انجام بدم زهرا خانم وسولماز نمی داشتن
من پول میگرفتم و نمی خواستم پولم حروم باشه اما اونا میگفتن خود خانم راضیه و گفته بعد از اینکه بچه بدنیا اومد میتونی جبران کنی

&&&

بالاخره زمانش رسید... ظهر بود و از دیشب درد داشتم اما دیگه نمی تونستم

طاقت بیارم

به سولماز گفتم که سریع رفت و بعد با زیبا خانم برگشت

با کمکشون سوار ماشین شدم و قبلش پولی که جمع کرده بودم به سولماز

دادم و گفتم آگه هزینه ای شد پرداخت کنه

تو ماشین دکتر دستم رو گاز میگرفتم که دادم هوار نره ...

سولماز با من اومده بود... و با نگرانی نگام می کرد ...

اشکام رو که میریخت پاک کردم و اروم جوری که دکتر نشنوه گفتم

سولماز بهم قول دادی مواظب بچه ام باشی... سولماز با چشمای خیس

گفت

تو سالم میمونی... الان میرسیم و بعد بچه خوشگلگت بدنیا میاد

سولماز باهام حرف میزد تا حواسم رو پرت کنه .. اما دردم خیلی زیاد بود

خدایا کمکم کن بچه ام سالم به دنیا بیاد

چشمام رو که باز کردم تو یه مکان نا آشنا بودم.... هنوز شکمم کمی درد

می کرد

طولی نکشید که در اتاق باز شد و یه خانم وارد شد ...

با دیدن من گفت بیدار شدی ...

پرسیدم بچم کجاست که گفت الان میارنش ..

بعدم بهم لبخندی زد و گفت صاحبه یه پسر کوچولوی خوشگل شدم

با شنیدن این حرف از خوشحالی اشک ریختم
سولمازم رسید و بعد پسر رو آوردن... پسر من ..
خدای من باورم نمیشد چشماش سبز بود... سبز مثل ارباب ...
گریه می کرد... با هر قطره اشکش دل منم خون میشد
وقتی تو بغلم گرفتمش موحی از آرامش سرازیر شد.. پسر منو نگاه میکرد و
من تو دلم قربون صدقه اش میرفتم
&&&

وقتی با سولماز به خونه دکتر برگشتیم زیبا خانم با دیدن پسرم گریه کرد و
بغلس کرد

زیبا: وای چقدر خوشگله.. چشماش چقدر خوش رنگه
فقط بهش لبخند میزدم که صدای گریه پسر بلند شد.. زیبا خانم با ترس تو
بغلم گذاشتش و گفت وای گریه میکنه

به این کارش خندیدم و بعد تو اتاق به پسر شیر دادم
وقتی زیبا خانم اسمش رو پرسید ناخودآگاه زمزمه کردم جاوید
یاد ارباب افتادم که دلش میخواست اسم پسرش رو جاوید بزاره
سولماز با تعجب نگام کرد میدونستم با خودش فکر میکنه چرا این اسم رو
گذاشتم

اسمی که ارباب میخواست روی بچه اولمون بزاره اما دختر شد
&&&

زیبا خانم بهم برای جاوید لباس داد و با حسرت گفت اینا رو برای بچه اش گرفته اما هیچ وقت خدا بهش بچه ی نداده

دفعه اولی که زیبا خانم جاوید رو تو بغل دکتر گذاشت حسرت رو تو چشمای دکتر دیدم

دستای کوچیک پسر رو چندید بار ب* و* سید و گفت خیلی پسر زیبایه و من پیش خودم زمزمه کردم شبیه پدرش شده ارباب

خب گوش کن به من ربطی نداره که میخواد اجاره زمینش رو از کجا بیارهاگه اجاره اش رو نداد زمینش رو ازش میگیری مباشر فهمیدی

مباشر چشمی گفت و مرد کشاورز با التماس گفت

ارباب تو رو خدا رحم کن ...این فصل محصول خوب نبود ...من قول میدم ماه بعد جبران کنم ...ارباب به پات میوفتم

بدون توجه به حرفای مرد سوار ماشین میشم و به راننده میگم برگرده خونه

....

&&&

هوا تاریک شدهمثل تمام این چند وقت که تا شب بیرون خودم رو

مشغول می کنم خسته وارد عمارت میشم که خاتون رو میبینم

سلام میگم که خاتون مثل همیشه ازم گله میکنه چرا تا دیر وقت خودم رو

خسته میکنم

منم جواب میدم خسته نیستم.. به خدمه میگه میزشام رو آماده کنن که میگم
گرسنه نیستم و به سمت اتاقم میرم
اما قبل از اینکه وارد اتاق بشم راهم را کج میکنم و وارد اتاق دیگه میشم
اتاقی که روزی دخترم توش بوده... اتاق شوکا...
سرم به شدت درد میکنه... کت میپره‌نم رو در میارم و روی تختش دراز می
کشم..
شاید حماقت باشه اما بعد از اون همه بلای که صاحبه این اتاق سرم آورده
هنوز دلم براش تنگه
گاهی یادش میوفتم و این قلب زیبون نفهمم هواش رو میکنه هوای چشمای
مشکیش.... یعنی الان کجاست...
چکار میکنه...
اخ که یادم میاد به خاطر دیدن اون پسره اشغال باعث مرگ افتاب شده هنوز
که هنوز خونم جوش میاد
اما گاهیم نگرانش میشم...
اما حقشه...
تختش بعد از گذشت نزدیک چند ماه هنوز بوی عطر تنش رو میده...
حس میکنم چشمام می سوزه...
کی گفته مرد نباید گریه کنه
چقدر خودم رو محکم نشون بدم.... منم ادمم.. دلم دخترم رو میخواود.. تا
بابا صدام بزنه....

وقتی به خودم میام که اشکم جاری میشه
و من ارباب کسی که همه جذبش رو قبول دارنگاهی ازش میترسن و
ازش حساب میبرن
گریه میکنم
صبح که از خواب بلند میشم خودم رو توی اتاق میبینم که از صاحبش هم
متنفرم هم براش دلم تنگ شده
باورم نمیشه شب رو همینجا خوابیده باشم ...
بعد از پوشیدن لباسم از اتاق بیرون میزنم
بعد به سمت سالن صبحونه میرم ...
سرمه و منیژه منتظر نشستن با دیدنم سلام صبح بخیر میگن که بی حوصله
جواب میدم و میشینموقتی سراغ خاتون رو میگیرم میگن از دیشب کمی
سرشون درد میکنه خواب هستن
نگران میشم که سرمه بهم اطمینان میده تنها یه سردرد ساده است
با بی میلی مشغول خوردن هستم که منیژه شروع به حرف زدن میکنه :
ببخشید ارباب آگه راضی باشید الان که داره نزدیک عید میشه تعطیلات رو
بریم خونه تهران بگذرونیم
بی حوصله خیره نگاهش میکنم و میگم
من حوصله مسافرت ندارم ...کلی کار سرم ریخته

منیژه دوباره شروع میکنه میگه: ارباب شما چند ماهه به خاطر اون دختره هر*زه خودتون رو اذیت میکنید... افتاب دیگه مرده نباید خودتون رو عذاب بدید

با شنیدن حرفاش مشت محکمی روی میز میزنم که هر دوشو ناز ترس می پرن و داد میزنم

یک بار دیگه تو این خونه حرفی از اون ماجرا زده بشه من میدونم و اون فرد ...

گفتم نمیریم یعنی هیچ جا نمیریم حالیه ...

منیژه با ترس بله ی میگه که از جام بلند میشم و به سمت اتاق خاتون میرم باید بهش سر بزنم

خاتون روی تخت دراز کشیده اما بیداره ..

کنارش میشینم و میگم دنبال دکتر بفرستم

خاتون دستم رو تو دستش میگیره و میگه نه پسرم خوبم..... کمی سرم درد میکنه

تمام نگرانیم برای توئه .. چند ماهه داری خودت رو نابود میکنی

فکر میکنی نمیبینم اتاقت همش بوی سیگار میده ...

همش کلافه ای

دلم میسوزه برات مادر

من مادرتم اما نمی تونم برای آرامشت کاری بکنم

اگه یه بچه از خونه خودت داشتی الان همه چی فرق می کرد

به ارزشهای مادرم پوزخند میزنم .. بچه .. افتابم دیگه نیست

سعی میکنم خیالش رو راحت کنم و میگم

من خوبم خاتون .. تنها نگرانیم برای شماست .. مواظب سلامتتون باشید

....

بعد از اینکه از اتاق خاتون بیرون میشم مباشر رو میبینم که داره به سرعت

سمتم میاد تا بهم میرسه میگم چه خبرته ؟ چی شده

برگه ی دستشه و میگه ارباب این همین الان از زندان رسیده .. رئیس زندان

فرستاده و گفته زندانی خودش رو کشته

برگه از دستم افتاد

هاج و واج ایستاده بودم

حس می کردم دهنم خشک شده نوشته های برگه بهم دهن کجی می

کرد

الان که این نامه به دستتون میرسه من مردم مسخره به نظر میرسه که

همیشه دلم میخواست یه زندگی عالی داشته باشم

یه زن خوب و چند تا بچه .. یه خونه شلوغ که وقتی خسته از سر کار بر

میگردم آرامش داشته باشم

از بچه گی شوکا برام یه جور خاصی بود .. یه ادم خاص ...

کم کم که بزرگتر شدم مسئولیتم بهش بیشتر شد دلم میخواستش ...

شوکا ادم فوق العاده ی بود و من مطمئن بودم هر کس باهاش زندگی کنه

خوشبخت خوشبخت میشه

چقدر برام لذت بخش بود .. لذت بخش که شوکا هم منو دوست داشت
وقتی برای سربازی شهر دیگه رفتم چقدر گریه کرد ...
اما همیشه وقتی منو داداشی صدا میزد دلخور میشدم ...
من کور بودم و نمی فهمیدم از نظر شوکا من فقط یه برادرم ...
وقتی شنیدم با تو ازدواج کرده اونم به اجبار شب تا صبح گریه کردم .. مثل یه
بچه ...
دعوا کردم و منو بازداشتگاه فرستادن ...
اونا چه میفهمیدن وقتی تو سربازی هستی و بهت این خبر میرسه چه حالی
میشی ...
تصمیم گرفتم برگردم و شوکا رو با خودم ببرم یک جای که هیچ کس اذیتش
نکنه
اون روز که تو امام زاده ما رو گرفتن فکر می کردم همه چیز تموم شده اما
وقتی فهمیدم به خاطر شوکا منو ازاد کردی باز امیدوار شدم که برای شوکا
مهمم و اون فقط عذاب وجدان داره
اما الان میفهمم اون منو نمی خواست
گاهی دیدن خوشبختی ادم ها برات تلخ میشه
وقتی خدمتم تموم شد و برگشتم .. وقتی فهمیدم شوکا دختری داره بهت
حسودیم شد
چرا همه چیز خوب برای تو باشه
چون فقط اربابی

افتاب زیبا و شیرین بود... با خودم فکر کردم شوکا رو رها کنم و تا آخر عمر

ازدواج نکنم

اما یک روز از طرف کسی بهم پیغامی رسید

پیغامی که آگه شوکا رو میخوام باید کاری انجام بدم

پیغامی که شوکا تو خونه ارباب داره اذیت میشه

دلم سوخت... تصمیم گرفتم هر جور شده یک بار دیگه شانسم رو امتحان

کنم

اره... وقتی شوکا کنار رو دخونه پیشم اومد.. وقتی از تو طرفداری کرد و تو

رو پدر بچه اش میدونست

دیوونه شدم.. وقتی افتاب رو تو بغلم گرفتم فقط میخواستم شوکا رو بترسونم

اما نمی دونم چی شد که افتاب تو اب ها افتاد

تنها زمانی به خودم اومدم که شوکا هم میخواست داخل اب بپره و جلوش

رو گرفتم

خیلی سخته عشقت بهت بگه ازت متنفره.. حالش ازت بهم بخوره

ارزوی مرگت رو بکنه

اما شوکا همه رو بهم گفت

وقتی از دستت کتک میخوردم برام مهم نبود چون باورم نمیشد افتاب بمیره

افتاب که جزئی از شوکای من بود یه تیکه از وجودش

ازم شکایت که کردی خوشحال شدم چون بارگ*ن*ا*هم کم میشد و

عذاب وجدانم از بین میرفت

اما بعد از چند ماه که شنیدم به خاطر حماقت من شوکا رو بیرون کردی

دیونه شدم

دیونه به تمام معنا

الان میخوام خودم رو راحت کنم .. چون دیگه تو دنیا هیچ چیز نیست بهش

دلخوش باشم

اما بدون شوکا بی گ*ن*ا*ه بود

کسی که برام پیغام فرستاده بود هیچ وقت خودش رو معرفی نکرد اما من

قبل از هر کاری باید میدونستم کی پشت این قضیه است

و پیداش کردم .. کسی که مثل من مقصره زن اولته منیژه

شوکا بیگ*ن*ا*ه هه

مدرکشم همون دختری که برام پیغام آورد و شوکا رو پیشم آورد

ادرسش رو برات مینویسم ...

میتونی با دیدنش مطمئن بشی

اگه شوکا رو دیدی از طرف من بهش بگو منو حلال کنه ...

شوکا:

لالالا گل فندق

مامان رفته سر صندوق

لالالا گل زیره چرا خوابت نمی گیره

بخواب ای نازنین من مامان قربون تو میره

الالالا که لالاتم

اسیر قد و بالاتم

الالا گل زردم

به قربوت تو می گردم

الالا گل سوسن

سرت خم کن لبِت ب*و*سم

الالا حیب من

به دردی طیب من

برای پسرَم اروم لالایی میخوندم..چشمای خوشگل سبزش بسته شده بود
از وقتی جاوید به دنیا اومد زیبا خانم دستور داد از اون اتاق ته حیاط بیایم
چون اونجا زیاد گرم نیست و جاوید ممکنه مریض بشه ..

تو خود خونه به من و سولماز اتاقی داد ...

زیباخانم جاوید رو خیلی دوست داشت و وقتی من به کارام می رسیدم
بغلش می کرد باهاش حرف میزد

براش شعر میخوند و بازی می کرد

حتی اقای دکترم موقعی که خسته از سرکار می یومد قبل از اینکه نهار بخوره
میگفت جاوید رو ببرم پیشش

خیلی خوشحال بودم که پسرَم این همه محبوبه و دوستش دارن

&&&&

بعد از اینکه لباسها رو شستم استین هام رو پایین کشیدم ..

غروب بود و هوا داشت تاریک میشد

به سمت اتاق رفتم .. جاوید روی تخت خوابش برده بود .. کنارش چند تا بالشت گذاشته بودم قل نخوره

لبخندی زدم و پیشونیش رو ب* و *سیدم که متوجه شدم تب داره تا دستم رو روی صورتش گذاشتم خیلی نگران شدم ... صورت و دستاش داغ بودن

نفهمیدن چه وطوری بغلش کردم

پسرم حتی نای گریه نداشت به سمت اتاق دکتر رفتم و در زدم ... تا در باز شد سریع گفتم آقای دکتر جاوید تب داره تو رو خدا ببینید ... چکار کنم

انقدر هول بودم که متوجه نبودم دارم گریه می کنم ..

جاوید عزیزم خوابیده بود .. بعد از اینکه دکتر معاینش کرد بهم گفت اول از همه باید لباسهای خنک تنش کنم و بعدم یه پارچه رو خیس کنم و روی دست و پاش قرار بدم

بهم گفت باید بهش شیر بدم تا اب بدنش کم نشه

خود دکتر بیرون رفت و برای جاوید دارو خرید .. خیلی ازش ممنون بودم

....

موهای کم پشت پسرم رو نوازش کردم و صورتش رو ب* و *سیدم هنوز چشمام از اشک خیس بود ... در اتاق باز شد و زیبا خانم وارد شد .. اروم گفت خوابیده؟؟؟

سری تکون دادم که گفت خداروشکر خوب شد ..وای آگه محمد نبود من

که از ترس سکتہ می‌کردم

خیلی ازش تشکر کردم که گفت وظیفه محمدهدکتره دیگه ...

بعدم بهم گفت انقدر نگران نباش کمی استراحت کن

بعدم اروم جاوید رو ب* و*سید و گفت فداش بشم چقدر این بیچه خوردنیہ

....کلک توام عجب شوهر خوشگلی داشتی ...

با به یاد آوردن ارباب لبخند تلخی زدم

یعنی الان چکار می کرد آگه میدونست یه بیچه داره چه واکنشی نشون میداد

....

&&&

خیالم که از جاوید راحت شد رفتم تو اشپزخونه تا غذا رو درست کنم ...

مشغول درست کردن بودم که حس کردم کسی وارد اشپزخونه شد

تا به عقب برگشتم امیر رو دیدم

سلامی گفتم و بعد ادامه دادم چیزی لازم دارید ???

امیر خیره نگام می کرد و گفت نوچ ..اومدم تو رو ببینم

راستی پسر خوشگلت کجاست ؟

اهی کشیدم و گفتم مریض بود خوابیده ...

امیر گفت برای همین گرفته ای

اصلا حوصله اش رو نداشتم گفتم اقا امیر آگه چیزی میخواید بگید و گرنه

لطف کنید برید بیرون تا به کارم برسیم ...

امیر نزدیکم شد که عقب رفتم ولی دس بردار نبود... پشتم که به دیوار خورد
امیر در نزدیک ترین فاصله از من ایستاد و گفت

ازت خوشم میاد.... تا حالا دخترای زیادی اطرافم بودن حتی از تو
خوشگلتر

اما چشمای تو یک جور خاصیه تا حالا کسی بهت گفته چقدر چشمات
خوشگله

یاد ارباب افتادم که همیشه از برق چشمام تعریف می کرد
به خودم اومدم و گفتم برو عقب وگرنه جیغ میکشم
امیر گفت :

اگه درخواست.... منو قبول کنی هر چی بخوای بهت میدم.. پسرتم در رفاه
بزرگ میشه ...

با شنیدن پیشنهاد بی شرمانه اش سیلی سختی بهش زدم ...
مچ دستم رو گرفت و گفت چه طور جرات کردی دختره احمق
تو فقط یه خدمتکاری منو میزنی
بیچاره ات میکنم

از درد مچم چشمام رو بسته بودم ناگهان صدای داد دکتر اومد
امیر داری چه غلطی میکنی ؟

دکتر دم اشپزخونه ایستاده بود ..امیر ازم جدا شد و گفت تقصیر این
خدمتکار پر رویه .. خیلی بهش رو دادی اصلا ادم درستی نیست
خیلی ترسیدم که حرفاش رو باور کنه اما دکتر گفت بیا اتاقم کارت دارم

تو بغل سولماز گریه میکردم و زار میزدم
سولماز چرا من اینقدر بدبختم... نباید اب خوش از گلوم پایین بره ..
چرا هرکس به خودش جرات میده بدون توجه به من منو خرد کنه ...
سولماز موهام رو نوازش می کرد و می گفت غصه نخور خواهری... همه
چیز درست میشه ..
کی گفته تو بدبختی .. پسری به این نازی داری
بعدم با شوخی گفت اصلا تقصیر خودته که اینقدر خوشگلی ...
در همون حین کسی دم اتاق در زد... با شنیدن صدای دکتر سرو وضعم رو
مرتب کردم .. دکتر که اومد سولماز با اجازه ی گفت و رفت
دکتر روی صندلی نشست و گفت من برادر خودم رو خوب میشناسم
و میدونم تقصیر اون بوده
نفسم رو بیرون میدم که ادامه میده :
امیر یه درخواستی داره ... اون حاضره باهات ازدواج کنه .. توام که همسرت
مرده اگه راضی باشی ...
با شنیدن حرفاش نمیذارم ادامه بده و میگم نه من نمی خوام ازدواج کنم
... اگه بودن من باعث ناراحتی شماست از اینجا میرم
دکتر اخم کرد و گفت خودت میدونی من وزیبا چقدر جاوید رو دوست
داریم اگه میبینی این حرف رو میزنم چون میخوام جاوید بدون پدر بزرگ
نشه
تو دلم میگم جاوید پدر داره ...

دکتر میگه فکرات رو بکن .. من ازت جواب میگیرم اما بدون امیرم یک بار ازدواج کرده اما زنش بهش ناروزد و با برداشتن پولاش با دوست امیر فرار کرد

از شنیدن این خبر خیلی متعجب میشم اخه یه زن چقدر میتونه کثیف باشه دکتر ادامه میده امیر الان تو یه کارخونه معاونه اونجا سهام داره و یه خونه هم داره

درسته قبلا کمی شیطنت داشته اما به من قول داده آگه جوابت مثبت باشه همه رو کنار بزاره

دکتر حرفاش روزد و رفت

هر چی میگذشت بیشتر از دروغی که گفته بودم پشیمون میشدم ... من شوهر داشتم و برام خواستگار میومد ..

در روز گذشت ... تو این دو روز سعی کردم زیاد جلوی دکتر ظاهر نشم در حال فکر کردن بودم که کجا برم

چون بعد از جواب منفی من مطمئن اونا نمی خواستن من اینجا بمونم و نه امیر میذاشت من راحت باشم

تنها نگرانی من جاوید بود و فکر آینده اش

&&&

جاوید تو بغلم بود و داشتم تو حیاط قدم میزدم ... امشب مهتاب کامل بود نزدیک عید بود و سال جدید می یومد ... بازم بهار میشد

با شنیدن صدای در و بعدم موتور ماشین متوجه ورود دکتر شدم.. با دیدنش
سلام و خسته نباشیدی گفتم که جواب داد
و خواست جاوید رو بغل کنه... وقتی جاوید رو بغل کرد شروع کرد حرف
زدن باهاش

سلام گل پسر... خوبی...

جاویدم که به اغوش دکتر عادت کرده بود دقیق نگاهش می کرد
دکتر از تو جیش به جق جقه در آورد و گفت بین چی برات خریدم
بعدم شروع به تکون دادنش کرد...

جاوید تمام حواسش پی جق جقه رفت

رو به دکتر گفتم چرا زحمت میکشید...

دکترم گفت زحمتی نیست من جاوید رو خیلی دوست دارم

بعدم ازم پرسید فکرام رو کردم که گفتم

بخشید اما من نمی تونم پیشنهادتون رو قبول کنم... تا چند روز دیگه از
اینجا میرم

دکتر با ناراحتی گفت شما اختیار دارید برای آینده تون تصمیم بگیرید

اما حرف رفتن رو نزنید... زیبا با وجود جاوید حالش خیلی خوبه.. مدتها
بود اینقدر شاد نبود

الان مثل قبل کسل نیست و اینا رو مدیون اقا جاوید گل شما هستم

نگران امیرم نباشید خودم باهاش حرف میزنم

خوشحال شدم از اینکه لازم نبود از اینجا برم

&&&

یه هفته از جواب رد من میگذشت و هنوز خبری از امیر نبود
ازش می ترسیدم بخواد تلافی کنه اما الان که میبینم ازش خبری نیست
کمی خیالم راحت
زیبا خانم هر وقت بیرون میرفت منو شرمنده می کرد.. یا برای جاوید لباس
می گرفت یا اسباب بازی
واقعا راست میگن خدا گر زحمت ببند دری
زرحمت گشاید در دیگری
وجود این خانواده برای من کم از معجزه نداشت
۲ سال بعد
ارباب :
گل رو روی قبر میذارم و به سنگ قبر خیره میشم
از صاحب این قبر خیلی خجالت می کشم ... من باعث شدم
واقعا شرمنده ام ... نمی دونم منو حلال میکنه یا نه
اخ شوکا کجایی ... دو ساله تو آتیش عذاب وجدان میسوزم هر کجا رو
گشتم پیدات نکردم حتی تا خونه سولمازشونم رفتم اما مادر علیش
گفت دخترش با یه دختر اومدو اون دختر بعد از چند روز رفت
می ترسم اتفاق بدی براش افتاده باشه
از سر قبر مادر شوکا بلند میشم ... بیچاره تا آخرین روز عمرش منتظر
دخترش بود .. دختری که با قضاوت من دیگه نیست

شش ماهه از مرگ مادر شوکا میگذره و من نمی دونم شوکا اگه بفهمه چه

حالی پیدا می کنه

از جام بلند میشم و به سمت قبر دختر کوچولوم میرم افتاب عزیزم

۳ ساله مرده اما انگار همین دیروز بود که منو صدا میزد

دستی روی قبرش میکشم و می گم: دخترم دیگه نمی دونم چکار کنم یعنی

الان مادرت کجاست

ساله؟

چکار میکنه؟

ممکنه منو فراموش کرده باشه... البته حق داره حتی اگه منو فراموش کنه

هنوز یاد دو سال پیش میوفتم که کار منیژه بود وقتی اون دختر شهادت داد با

دستور منیژه شوکا رو پیش زانیار برده و بهش گفته من کارش دارم

دلَم میخواد منیژه رو بکشم

اگه اصرار خاتون نبود زنده نمی داشتمش اما فقط طلاقش دادم همین

تو این دو سال یه شب راحت نخوابیدم از فکر و خیال

همش عذاب وجدان

الان شوکا جاش امنه یا نه

&&&

از قبرستون که میام به طرف عمارت میرم که تورا اکر رو میبینم بابای شوکا

دیگه مثل قبل نیست ازش تنها یه پیر مرد نحیف مونده

اکبر که سرش پایینه وت وفکره اصلا منونمی بینه .. و از کنارم میگذره
...حتما میره سر قبر زنش

شوکا:

خسته از خرید سبزی و پیدا کردن سبزی تازه خونه بر می گردم... با کلید در
وباز میکنم و وارد حیاط میشم ...

وارد خونه میشم و به سمت اشپزخونه میرم... زهرا خانم و سولماز مشغول
اشپزی هستن

سلام میگم و سبزی ها رو روی میز میذارم

سولماز خسته نباشیدی میگه که مینالم :هوا گرم شده ... واقعا خسته ام ...

بعد با تعجب میگم جاوید کجاست .. سروصداش نمیداد

زهرا خانم میگم اره مادر امروز همه جا ارومه .. جاویدم اتاق زیبا خانمه ...
از دست این بچه ...

هر وقت چشم منو دور میبینه مزاحم خانم میشه ...

به سمت اتاق خانم میرم و در میزنم که میگه بیا داخل ...

تا وارد میشم جاوید رو میبینم که روی کمر زیباخانمه و داره ادای اسب در
میاره ...

چشمام گشاد میشه و سریع سمتش میرم و برش میدارم و با اخم میگم :

جاوید داری چکار میکنی پسر ...

زیبا خانم میگه اشکال نداره دعواش نکن داشتیم بازی میکردیم .. جاوید

ه*و*س اسب سواری کرده بود و محمدم نبود ...

خیلی شرمنده ام ..

گاهی دکتر جاوید رو روی شونه هاش میزاره و باهاش بازی میکنه ...
به زیبا خانم میگم نباید این کار رو بکنید جاوید سنگینه کمرتون درد
میاد

زیبا خانم با خنده میگه اخه این بچه کجاش سنگینه ...
جاوید مامان مامان میکنه و به زیباخانم اشاره میکنه و میگه اسب
از دست این بچه ...

تمام روز رو خراب کاریای جاوید رو روبه راه میکنم
موقع دادن غذا بهش با دستش تمام طرف رو ریخت
این روزا خیلی شیطونی میکنه .. هرچی بزرگتر میشه کنترل کردنش سخت
تره

الانم که داره با دکتر ماشین بازی می کنه
بعد از یک ساعت فرش رو شستم و به سمت اتاقم رفتم ... تو اتاق مشغول
جمع کردن لباسهای جاوید بودم که در زدن ...
دکتر بود که جاوید تو بغلش خواب رفته بود ...
دکتر جاوید رو روی تخت گذاشت و گفت خیلی خسته شده ...
با خجالت تشکر کردم که وقتش رو برای پسر من میزاره که دکتر گفت : از
وقتی جاوید به دنیا اومده و وارد این خونه شده این خونه روح گرفته ...
بعدم با حسرت گفت من خیلی خوشبختم جاوید رو دارم

چقدر برای دکتر و زیباخانم ناراحت بودم کسایی که به بچه من که هیچ نسبتی باهاشون نداشت این همه لطف داشتن واقعا مستحق پدر و مادر شدن

بودن

&&&

چند روز بود که دیگه به جاوید شیر نمی دادم و خیلی بدقلقی می کرد ...

همش گریه می کرد و نمی دونستم باید چکار کنم

باهاش بازی میکردم و از کتاب های که تو کتابخونه بود بهش عکس نشون

میدادم

تا اینکه یک روز در حال جارو زدن بودم که در زدن و سولماز رفت در و باز

کنه ...

طولی نکشید که برگشت اما تنها نبود و امیرم باهاش بود

امیری که بعد از جواب رد من پیش خانواده اش به شهر شیراز رفته بود .. اخی

دکتر اصالتا شیرازی بود ...

با تعجب نگاهش میکردم و اونم منو نگاه می کرد که صدای مامان گفتن

جاوید اومد

امیر نگاهش رو به جاوید داد و گفت این جاویده .. چقدر بزرگ شده و به

طرفش رفت و بغلش کرد

جاویدم وقتی چهره غریبه میدید میزد زیر گریه

و منو صدا میزد

رفتم جلو و اروم به امیر سلام کردم و جاوید رو از بغلش گرفتم که گفت چه خبر؟ دو سال ندیده بودمت اما اصلا عوض نشدی... تازه زیباتر شدی هم از حرفاش خجالت کشیدم و هم ناراحت شدم... دوست نداشتم مردی که هیچ نسبتی باهام نداره از ظاهرتم تعریف کنه.... زیباخانم که سولماز اونو خبر کرده بود از اتاق شاومد و شروع به احوالپرسی با امیر کرد..

با جاوید به اشپزخونه رفتیم....

موهای سیاهش رو نوازش میکنم و براش قصه تعریف میکنم.. جاویدم با اون چشمای سبزش منونگاه میکنه و تو دلم قروبن صدقه اش میرم

پسرم هر روز که میگذره بیشتر و بیشتر شبیه ارباب میشه....

حتی سولمازم یک بار بهم گفت خیلی شبیه ارباب شده و گاهی با دیدن جاوید یاد ارباب میوفتم...

چقدر برام این حرف تلخه....

نمی دونم چقدر میگذره که پسرم خواب میشه... صورتش رو میب* و *سم و به محکم بغلش می کنم حتی فکر به اینکه یک روز کنارم نباشه منوبه مرز جنون میبره

یاد مادرم می افتم دلم خیلی براش تنگ شده... الان چکار میکنه...

بابا اون چکار میکنه.. حتما رفتن و حرفای که پشت سرم میزنن خیلی باید برایشون دردناک باشه....

دوباره با یادآوری اتفاقات گذشته زانیار رو لعنت می کنم .. آگه اون نمی
یومد زندگی خوبی داشتم افتابم زنده بود و الان هم بازی جاوید میشد
اصلا از او مدن امیر راضی نیستم .. دلم نمیخواه دوباره مسئله به وجود بیاد

...

&&&

سولماز امروز میخواد بره روستاشون .. دیدن مادرو خواهر برادرش
دلم براش تنگ میشه واقعا در حقم خواهری کرده ...
آگه اون نبود الان نمی دونم چه وضعیتی داشتم

&&&&

غروب بعد از رفتن سولماز خیلی دلم گرفته بود ...
با زهرا خانم در حال درست کردن شام بودیم که زیبا خانم با لب پر خنده
وارد آشپزخونه شد

با شادی گفت: دو روز دیگه تولد محمده و میخوام یه جشن براش بگیرم ...
مهمونم زیاد دعوت داریم آگه از پس کارا بر نیاید بگم کمک بیاد براتون
زهرا خانم با لبخند تبریک گفت و خیال خانم رو راحت کرد که کار زیادی
نداریم خونه که تمیزه و فقط میمونه غذا

تو این دو روز مشغول نظافت خونه شدم چون دست تنها هم بودم خیلی
خسته میشدم

جاویدم از اون ور هی میگفت باهاش بازی کنم اما وقت نداشتم
صبح روز مهمونی همه کارا رو آماده کرده بودم و شیرینی هم حاضر بود ..

با کمک زهرا خانم غذا هم درست کرده بودیم ...
نزدیکای او مدن مهمونا بود که به اتاق رفتم و سرو وضعم رو مرتب کردم
. جاوید رو حموم بردم که تمام مدت گریه کرد لباس تمیزی تن جاوید
کردم که هی غر میزد نمی خواد ..

موهای پسر رو شونه زدم و صورتش رو ب* و *سیدم
بعدم به همراهش از اتاق بیرون شدم .. حدودا ۲۰ نفری اومده بودن از
همکارای دکتر و همسایه ها ..
خواهر زیباخانم هم اومده بود ...

امیر مشغول حرف زدن با دکتر بود ... و دکترم هر کس میومد به پیشوازش
میرفت

جاوید با دیدن دو تا بچه به سمت اونا رفت تا بازی کنه و من با خیال راحت
رفتم تو آشپزخونه

زهرا خانم لیوان های شربت رو ریخته بود و من تو سینی گذاشتم و بیرون
بردم

جلوی همه تعارف می کردم

به امیر و دکتر که رسیدم به دکتر تبریک گفتم که با خنده گفت

همش تقصیر زیباست ... مگه بچه ام برام مهمونی تولد گرفته

امیر همینطور که با نگاه خاصش منو زیر نظر داشت گفت خب داداش
دوست داره مگه بده کاش کسی هم پیدا میشد ما رو اینقدر تحویل میگرفت

....

از کنارشون گذشتم... بعد از تموم شدن شربت هادوباره ظرف میوه رو برداشتم

زهرآ خانم با شرمندگی گفت

منو ببخش دخترم نمی تونم وگرنه کمکت می کردم

شانس تو سولمازم نیست

با اینکه خسته بودم اما بهش اطمینان دادم حالم خوبه و از اشپزخونه بیرون شدم

در حال پذیرایی بودم که امیر منو صدا زد و گفت برای دوستش که تازه اومده شربت ببرم

لیوان شربت رو برداشتم و به سمت امیر رفتم با یه مرد مشغول حرف زدن بود که پشتش به من بود

تا بهشون رسیدم شربت رو تعارف کردم که چشمم به نگاه اشنایی خورد و هر دو بهت زده همدیگه رو نگاه می کردیم

باورم نمیشد اینجا ببینمش... اون که از من زودتر به خودش اومد گفت شوکا تو اینجا چکار میکنی

امیر مشکوک نگاهی کرد و گفت

رئوف مگه تو شوکا رو میشناسی؟؟؟

رئوف کلافه گفت اره من راستش از تو روستای که زندگی میکنه میشناسمش

...

در همین ضمن صدای گریه جاوید اومد و منو صدا میزد مامان ..

تا به عقب برگشتم با جاوید و لباس های خاکیش مواجه شدم خیلی ترسیدم
جاوید با گریه کف دستش رو نشونم داد که کمی پوستش کنده شده بود و
زخم شده بود

صورتش رو ب*و*سیدم و بغلش کردم و گفتم چیزی نیست پسرم..الان
خوب میشه

از بس نگران بودم متوجه یک جفت چشم اشنا نبودم که با تعجب ما رو نگاه
می کرد ...

&&&

بعد از مراسم شام کم کم مهمونا خداحافظی میکردن و میرفتن ..
جاویدم که دیگه زخم دستش یادش نبود دوباره شروع به شیطونی کرده بود
و تو بغل دکتر شیرین زبونی می کرد

در حال جمع کردن ظروف کثیف بودم که نگاهم به رئوف افتاد که به دیوار
تکیه داده بود و با چشمای ریز شده به جاوید نگاه می کرد که تو بغل دکتر
میخندید ..

ترس برم داشت ..هر کس بود به شباهت زیاد جاوید و ارباب پی میرد
باید جاوید رو میبرد تو اتاق تا زیاد جلو چشم رئوف نباشه ...
تا حالا که رئوف حرفی نزده مطمئنن از این به بعدم نمیگه ...
به سمت دکتر رفتم و گفتم ببخشید موقع خواب جاویده ...
اما جاوید از بغل دکتر بیرون نمیشد به زور بغلش کردم و به سمت اتاقم
رفتم اما با صدای سر جام متوقف شدم

به پشت سر برگشتم و رثوف رو دیدم ...

رثوف: هیچ وقت فکر نمی کردم بعد از دو سال تو رو اینجا ببینم

سرم پایین بود و جواب ندادم که ادامه داد

باورم همیشه این پسر بچه ... بچه ارباب باشه ...

تند ج. اب دادم نه .. نیست ...

رثوف پوز خندی زدو گفت هر کس دیگه ام باشه متوجه شباهتش با ارباب

میشه من احمق نیستم

اما تو چه طور تونستی این قضیه رو از بابک مخفی کنی

اشکام شروع کرد ریختن ... جاوید که تو بغلم بود با دیدن گریه ام زد زیر

گریه

صحنه بدی بود هر دو مون گریه می کردیم

رثوف کلافه چنگی به موهاش زد و گفت بسه ... پسرت رو ساکت کن

راست می گفت نباید از خودم ضعف نشون بدم ...

اشکام رو پاک کردم که رثوف گفت برو پسرت رو بخوابون و بعد بیا تو حیاط

کارت دارم

&&&

بعد از اینکه خیالم از جاوید راحت شد که خوابیده با ترس به سمت حیاط

رفتم

باید بهش التماس می کردم به کسی نگه یا اینکه از اینجا می رفتم

رثوف روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید

با دیدن سیگارش یا د ارباب افتادم که هر وقت عصبی میشد سیگار میکشید
وقتی نزدیکش شدم سیگار رو روی زمین انداخت و با کفشش خاموشش
کرد

بهم گفت روی صندلی روبه روش بشینم

وقتی نشستم گفت اسم پسر ارباب چیه؟؟؟

حرصم میگرفت که با سوالش میخواست بهم بفهمونه جاوید پسر اربابه
اروم گفتم جاوید ...

رئوف چشماش رو جمع کرد و گفت اوم اسمی که بابک دوست داره رو
روش گذاشتی

با یه تصمیم ناگهانی روی زمین مقابلش نشستم و با گریه گفتم به پات
میوفتم به ارباب چیزی نگو در حقم برادری کن

رئوف گفت: در حق تو برادری کنم و در حق بهترین دوستم نامردی

با خشم گفتم دوستت منو از خونه ام بیرون کرد ..بدون اینکه واقعیت رو
بفهمه

دوستت فکر نکرد زن جوونش تو این دنیا چکار کنه

الان که جاوید هست عزیز شدم

رئوف گفت تو میدونی تو این دو سال ارباب چی کشیده؟هان

از جیغش ایستادم و گفتم به من چه ...همینطور که اون از حال من نمی دونه

رئوف هم جلوم ایستاد و گفت باید با من بر گردی روستا

باشنیدن حرفش انگار دنیا روی سرم اوار شد

با گریه گفتم نه بر نمی گردم .. من پسر رو به هیچ کس نمی دم
برگردم که ارباب راحت جاوید رو ازم بگیره و باز بیرونم کنه
رنوف گفت : ارباب دیگه اون ادم ۳ سال پیش نیست .. اون مردی نیست که
تو رو بیرون کرد

تو هیچی نمیدونی .. ارباب همه چیز رو فهمید .. اون پسر که با تو گرفتن و
ارباب از اش شکایت کرد تو زندان خودکشی کرد اما قبلش یه نامه نوشته بود
با شنیدن خودکشی زانیار هینی کشیدم که گفت اره تو نامه اش نوشته بود
همه چیز تقصیر خودش و منیژه بود

ارباب بعد از فهمیدن واقعیت با خفت منیژه رو طلاق داد و از روستا بیرون
کرد

الان همه روستا میدونن تو بیگ*ن*ا*هی
ارباب چند بار دنبالت گشت اما مدرکی نداشت
باید برگردی وگرنه به زور میبرمت

&&&

حتی باشنیدن این حرفا از درد من کم نشده بود ...
چیزی رو عوض نمیکرد .. ارباب منو قاتل افتاب معرفی کرد
افتابی ک به جونم بسته بود

رنوف بعد از گفتن حرفاش با دکتر و امیر خداحافظی کرد اما قبلش بهم
گفت باید برم و خودم رو آماده کنم که دنبال من و جاوید میاد
بعدم منو تهدید کرد آگه بخوام از اینجا برم میفهمه چون برام مراقب گذاشته

بهم گفتم اگه ارباب بدونه تا حالا جاوید رو ازش مخفی کردم خیلی
عصبانی میشه اما اگه خودم برگردم برام بهتره
نمی دونستم چکار کنم... فکرم کار نمی کرد ...
برمی گشتم شاید حرفای رثوف دروغ بود و ارباب هنوز منو نبخشیده باشه و
جاوید رو ازم بگیره
فرار کنم رثوف بفهمه به ارباب خبر میده و وضع بدتره
کاش سولماز زودتر برگرده ...
تمام شب رو گریه کردم ... می ترسیدم به اون روستا برگردم
با اون عمارت ...

از وقتی شنیده بودم منیژه چه بلای سرم آورده ترس بدنم رو برداشته
اگه باز برگردم و کسی بخواد به جاویدم اسیب بزنه چی؟
صبح با قیافه کسل از بی خوابی شبانه صبحانه رو آماده میکنم .. دکتر که
باید سر کار بره سلام میده و مشغول صبحانه میشه و به خاطر قیافه گرفته ام
ازم حالم رو می پرسه
به دروغ میگم از خستگی دیشبه و دکتر بیچاره ازم به خاطر زحمت هام
قدردانی میکنه

بعد از رفتن دکتر و جمع کردم وسایل به فکر نهار میشم
ظهر وقتی سولماز رو دیدم از خوشحالی رو پام بند نبودم ...
سولمازم کلی تو بغلم اظهار دلتنگی کرد و کلی ام جاوید رو ب* و* سید
وقتی سولماز به اتاق رفت تا وسایلم رو بزاره پیشش رفتم

سولماز مشغول گذاشتن لباس هاش بود که گفتم
وقتی تو نبودی یه اتفاقی افتاد
سولماز گفت: چی شده؟ حتما جاوید شیطنت کرده اره
با قیافه درهم گفتم رئوف رو دیدم
سولماز دست از کار کشید و با چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت وای
..کجا تو خیابون ..اونم تو رو دید
به فکر خوش خیالش پوزخندی زدم و گفتم تو همین خونه دیدمش
تو که نبودی زیباخانم برای دکتر مهمونی گرفت به خاطر تولدش اونجا اونم
بود
دوست امیر بود
سولماز و ارفت ..با دیدن حالش گفتم منم دیشب همینجوری شدم
بدتر از اون که جاوید رو دید و از شانسم شناختش
سولماز گفت معلوم بود جاوید رو میشناسه ..خیلی شبیه اربابه ...
بعدم با حالت اشفته ای گفت خب چی شد؟ به ارباب میگه؟
تمام حرفای دیشب رو براش تعریف کردم
سولماز بعد از تموم شدن حرفام گفت: شوکا نمی تونی از اینجا فرار کنی
بالاخره که چی؟
من میگم با رئوف برو ...
سرم رو به علامت نه تکون دادم و گفتم نه نمی رم
سولماز گفت پس میخوای چکار کنی؟

چاره ای نداری؟

مگه نمیگی گفته اگه خودت نری ارباب رو خبر میکنه
حتی اگه الان ارباب بدونه بیگ*ن*ا*هی با فهمیدن بودن جاوید و اینکه تو

دو ساله بهش نگفتی تنبیه بدتری میکنه

اما اگه خودت بری شاید بشه کاری کرد

تنها کلمه ی که در جواب حرفای منطقی سولماز میگفتم نمیرم بود
دو روز گذشت تا اینکه غروب رفته بودم برای اسپیزخونه خرید کنم که

ماشینی جلوم پیچید

رئوف بود با دیدنش سلام دادم که گفت من فردا دارم میرم روستا ...

صبح میام دنبال تو و جاوید .. آماده باشید

تمام خواهشم رو جمع کردم و گفتم شما که میخواید به اجبار منو ببرید

حداقل چند روز وقت بدید

رئوف گفت تا دیروز سرمه تهران بود و من بهش گفتم پیداتون کردم

الان اربابم حتما میدونه پس همیشه زیاد منتظرش بزاریم

با ترس گفتم: از جاویدم حرفی زدیدی؟

رئوف نفسش رو بیرون داد و گفت نه نگفتم .. اما وقتی رسیدیم خودت باید

بهش بگی ...

&&&

غروب خیلی فکر کردم که به دکتر و زیباخانم چی بگم ...

یعنی بگم این دو سال دروغ گفتم و شوهرم زنده بوده ...

یعنی منو میبخشن ...

چه طور از زهراخانم دل بکنم ...

سولماز چی؟

اینقدر که فکر کردم حس می کردم مغزم در حال فروپاشیه

تصمیمم رو گرفتم به سولماز گفتم که میخوام برم یعنی چاره ی ندارم ..

سولماز خیلی برام خوشحال شد اما گفت وقتی تو رفتی من تنها میشم ..

نمی دونستم وضعیتم تو روستا چه طور میشه وگرنه بهش پیشنهاد میدادم با

من بیاد

قرار شد شب به دکترشون بگم ...

&&&

بعد از شام سولماز جاوید رو به بهانه بازی با خودش برد تا من حرفم رو

بزنم

دکتر وزیباخانم نشسته بودن ...

سرم رو پایین انداختم تا به چشمماشون نگاه نکنم و شروع کردم تعریف

کردن

از خودم گفتم که به زور راضی به ازدواج با ارباب شدم ...

از پدر و مادرم گفتم که رعیت اربابن

از زانیار گفتم که بعد از اون همه خوبی نمک حرومی کرد

از کتک ها و تحقیرای ارباب گفتم

از دخترم افتاب گفتم که چراغ خونم شده بود

از منیژه گفتم که خوشبختی ام رو خراب کرد
اینقدر تعریف کردم که حرفام تموم شد .. تنها صدای تو سالن صدای گریه
من بود

منتظر بودم تا منو مواخذه کنن برای دروغام
سرم رو بالا اوردم و در کمال تعجب دیدم زیباخانمم پا به پام اشک ریخته
بود و صورتش خیس بود

دکتر کلافه بود و با ترحم نگاه می کرد
دکتر سکوت رو شکست و گفت : من خیلی براتون متاسفم هر چند
ناراحت شدم این دو سال ما رو مورد اعتماد ندونستید تا واقعیت رو بگید اما
بهتون حق میدم

برای آینده جاوید نگران بودید ...

اگه بخواید کمکتون میکنم از این شهر برید تا دست ارباب بهتون نرسه
در حالی که اشکام رو پاک می کردم گفتم همیشه اگه تا الان خیالم راحت
بود چون ارباب از جاوید نمی دونست اما اگه ما بریم رئوف به ارباب
واقعیت رو میگه و خیلی بد میشه

ارباب مطمئن بی خیال ما نمیشه و شده تا اخر عمرش دنبالمون میگردد
شما نمیشناسیدش

صبح بعد از جمع کردن لباسهای خودم و جاوید ... با زهرا خانم و سولماز و
زیباخانم خداحافظی کردم .. تو بغل هر سه تایشون کلی گریه کردم

زیباخانم صورت جاوید رو که خواب بود ب*و*سید و با گریه گفت دلم
براش تنگ میشه

خیلی برای زیباخانم ناراحت بودم ..گفتم ببخشید میدونم به جاوید عادت
کردید اما ...

زیباخانم گفت چند وقتی من و محمد تصمیم گرفتیم سرپرست یه بچه رو
قبول کنیم

از این خبر خیلی خوشحال شدم و گفتم واقعا عالیه ایشالله با ورود اون بچه
به زندگیون همه چیز عالی میشه

زهرآ خانم بیچاره هم خیلی گریه کرد و گفت منو فراموش نمیکنه و در آخر
خواهرم سولماز

قرار شد حتما بازم همدیگه رو ببینیم

وقتی ساک رو دستم گرفتم متوجه شدم دکتر جاوید رو که خواب بود بغلش
کرده و داره به سمت در حیاط میره

وقتی بهش رسیدم صورت جاوید رو ب*و*سید و گفت خیلی مواظبش
باشم

رئوف هم که رسیده بود نزدیک اومد و ساکمون رو تو ماشین گذاشت و بعد
هم جاوید غرق خواب رو از بغل دکتر گرفت و تو ماشین گذاشت

از دکتر خیلی تشکر کردم و بهشون تبریک گفتم به خاطر تصمیمشون که
گفت همه اینا به خاطر جاویده

قبل از اینکه جاوید بیاد هیچ وقت دلش نمیخواست به بچه یکی دیگه رو بزرگ کنه اما با ورود جاوید به زندگیشون فهمیده مهم نیست بچه از خون خودت باشه مهم اینه که تو زندگی ادم باشه و شادی ببخشه

بعدم تو پاکتی بهم پول داد که با دیدن رقمش نمیخواستم قبول کنم که گفت بخشی که حقوقه و بخشی هدیه من به جاوید

با اصرار زیادش قبول کردم و از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم رئوف حرکت کرد و من تو دلم دعا کردم این سفر به خیری بگذره

&&&

تمام طول راه رو دلشوره داشتم... رئوف حرفی نمی زد و جاوید هم خواب بود

بعد از چند ساعت که برای من چند قرت طول کشید به روستا رسیدیم

تا وارد روستا شدیم تمام اتفاقات بد جلوی چشمش اومد

آخرین بار وقتی اینجا بودم که افتاب عزیزم مرد

درسته دلم برای مادر و پدرم تنگ شده اما غیر از وجود اونا از این روستا متنفرم

دلم میخواست به رئوف بگم اول منو ببر خونه خودمون تا مادرم رو ببینم اما میدونستم قبول نمی کنه

بالاخره عمارت اربابی رو دیدم و بعد رئوف با بوقی که زد و دری که باز شد ماشین رو داخل حیاط برد و من افراد اشنایی دیدم که با تعجب ما رو نگاه می کردن

با ناراحتی چشم به اتاقی دوختم که مدتی توش زندگی کردم. اتاقی که دخترم توش بزرگ شد... خندید وگریه کرد....

هنوز همون شکلی بود حتی لباسهای افتاب تو کمده چیده شده بود...

به جاوید نگاه کردم که چه مظلومانه روی تخت خوابیده... از وقتی وارد خونه اربابی شدیم و مشخص شد ارباب خونه نیست رئوف ما رو به این اتاق آورد و خودشم رفت پیش خاتون...

از بس ترس داشتم سرم درد گرفته بود...

تک تک گوشه های این اتاق منو یاد افتاب می انداخت... اهی کشیدم

نمی دونم چقدر گذشته بود که در اتاق با شدت باز شد به عقب برگشتم و با تعجب ارباب رو دیدم....

اربابی که با چشمهای گشاد شده منو نگاه می کرد....

هر دو به هم زل زده بودیم...

ارباب زودتر به خودش اومد و اسمم رو چند بار صدا زد....

بعدم به سمتم اومد و تا من به خودم پیام بین بازوهاش اسیر شدم...

سرم رو سینه ارباب بود و ارباب منو محکم به خودش چسبونده بود وگفت:

شوکای من.. باورم نمیشه الان اینجا... میبینمت... خیلی خوشحالم

پوزخندی زد... لحنم ناخودآگاه تلخ شد و گفتم:

یادتون رفته من قاتل افتابم.. چرا باید به خاطر یه قاتل خوشحال باشید

ارباب صورتم رو بین دستش گرفت و گفت منو ببخش... اشتباه کردم....

اون موقع دیوونه شده بودم درکی نداشتم....

بعدم با لبه‌اش به پیشونیم مهر زد... انکار نمی‌کنم دلم براش تنگ شده بود
... از این ب*و*سه لذت بردم... من یه زن بودم یه زن که چند سال از داشتن
یه تکیه‌گاه محروم بودم... کسی که منو دوست داشته باشه....

مثل کسی که یه بغض چند ساله داشته باشه اشکام جاری شد... گریه کردم
و زار زدم

منم به خاطر افتاب نابود شدم... اما کسی منو ندید.. رنج منو ندید... همه
منو مقصر میدونستن....

گله می‌کردم و ارباب منو به اغوش کشیده بود....

با صدای مامان گفتن کسی برگشتم به عقب.. جاوید بود که بیدار شده بود
اصلا یادم نبود جاویدم تو اتاقه...

به ارباب نگاه کردم که با بهت به جاوید خیره شده بود...

خودم رو از بین دستای ارباب بیرون کشیدم و به سمت جاوید رفتم...

جاوید با دیدنم دستاش رو باز کرد و مامان گفت که بغلش کنم و منم پسر
رو بغل کردم....

به سمت ارباب برگشتم که با قیافه شک زده گفت:

این پسر...

در همین موقع در اتاق به شد باز شد و خاتون با چهره عصبی داخل اومد و
بعد از اون رئوف

خاتون با داد در حالی که عصاش رو روی زمین کوبید گفت

تو چه طور جرات کردی ۲ سال وجود نوه ام رو از ما مخفی کنی

رئوف در بین حرفای خاتون گفت: خاتون صبر کنید من داشتم براتون توضیح میدادم....

اما خاتون بدون توجه به رئوف دوباره داد زد به چه حقی این دو سال ما رو بی خبر گذاشتی...

اگه رئوف پیداتون نمی کرد تا کی میخواستی دروغ بگی و ما رو فریب بدی جاوید که از دادهای خاتون و هم چنین دیدن این همه ادم غریبه ترسیده بود شروع به گریه کرد و منو محکم چسبیده بود

تنها صدای اتاق صدای گریه پسرم بود و نفس های عصبی خاتون...
با صدای ارباب حواسم به سمتش جلب شد
-پسره من....

به سمتمون اومد و دستش رو به سمت جاوید دراز کرد. جاوید با دیدن ارباب تو نزدیکیمون سرش رو برگردوند و به شونه من تکیه داد..

ارباب که با رو برگردوندن جاوید بیشتر اشفته شد به چشمام خیره شد و گفت: چه طور تونستی این کار رو در حقم بکنی

من دو سال با عذاب وجدان تو و حال بد به خاطر نبود دخترم گذروندم اما تو این دو سال رو با پسرم خوشحال زندگی کردی

انگار زبونم قفل شده باشه.. باید از خودم دفاع می کردم اما تنها کاری که تونستم انجام بدم تکون دادن سرم بود به نشانه نه....

هر کاری کردم بگم نه من شاد نبودم خوشحال نبودم تمام این دو سال ترس باهام بود که جاوید رو ازم بگیرید اما نتونستم هیچی بگم

وقتی ارباب از من جوابی نشنید با چهره اش عصبی شد و جاوید رو از بغلم گرفت

تا به خودم پیام به سمت در رفت و از اتاق خارج شد
ارباب :

نمی دونم چندمین بار بود صورت پسرم رو می ب* و* سیدم و حتی اسمش رو نمی دونستم

پسرم گریه می کرد و من قربون صدقه اش می رفتم

هنوز تو شک بودم... چقدر شبیه من بود حتی حالت چشماش

پسرم هی مادرش رو صدا میزد و من تو دلم رنج می کشیدم

پسرم میخواست از بغلم بیرون بشه و من محکم گرفته بودمش

چقدر برام سخت بود که پسرم منو نمی شناخت

دیگه نتونستم طاقت بیارم و به خدمتکار گرفتم بره شوکا رو اینجا بیاره

به پسرم گفتم گریه نکن پسرم الان مامانت میاد

طولی نکشید که شوکا با عجله اومد و پسرم با دیدنش دستاش رو طرفش

دراز کرد و صداش زد

با ناراحتی پسرم رو تو بغل شوکا گذاشتم و شوکا اون رو محکم به خودش

فشرد و قربون صدقه اش رفت

کم کم گریه اش بند اومد پوزخندی زدم چقدر من بدبخت بودم که

پسرم اغوشم رو دوست نداشت و توش عذاب میکشید

شوکا بعد از ساکت شدن پسرم با چشمای خیسش بهم خیره شد و گفت

من نمی خواستم وجود جاوید رو مخفی کنم
با شنیدن جاوید ته دلم خوشحال شد .. اسم پسرم جاوید بود
شوکا ادامه داد: من حالم خراب بود .. منو از خونه بیرون کردید
اگه سولماز نبود من نمی دونستم کجا برم ...
بعد از اون همه مشکلات و تلخی متوجه شدم باردارم
برام معجزه بود یه معجزه که زندگیم رو تغییر میداد
با سولماز برای کار تهران رفتم
تنها کاری که بلد بودم خدمتکاری بود ...
شدم خدمتکار یه خونه هر روز می گذشت بیشتر برای آینده جاوید
نگران میشدم
وقتی بدنیا اومد نگرانیم از خوشحالم بیشتر بود
شوکا تعریف می کرد و من رنج میبردم .. دلم نمیخواست بشنوم زن من
مجبور شده برای زندگیش به عنوان خدمتکار کار کنه
ابنا همه تقصیر من بود
شوکا:
موقع نهار تو اتاق بودم که خدمتکار برامون تو سینی غذا آورد ...
اصلا مایل به خوردن نبودم اما به جاوید نهارش رو دادم
در همین موقع ارباب وارد شد ... وقتی دید جاوید داره با سروصدا غذا
میخوره لبخند زیبای زد و کنار ما روی تخت نشست
جاوید با دیدن ارباب بهم نزدیک شد و از ارباب فاصله گرفت

منتظر بودم ارباب ناراحت بشه اما ارباب شروع کرد حرف زدن با جاوید
سلام پسر خوب

جاوید فقط نگاه می کرد که ارباب یه ماشین اسباب بازی رو از جیبش در
آورد و به جاوید نشون داد ..

جاوید طبق معمول دستش رو دراز کرد بگیرتش اربابم ماشین رو بهش داد
بعد با نگاه ولحن جدی گفت :چون خودم مقصر بودم این سالها زندگی
سختی داشته باشید ازت میگذرم که وجود پسر من رو از من پنهون کردی ...

اما برای اینکه جاوید با من عادت کنه باید همیشه پیشم باشه
از حرفش وحشت کردم نکنه بخواد جاوید رو از من دور کنه

ارباب ادامه داد به خدمتکار میگم وسایلتون رو به اتاق من بیاره از این به
بعد با جاوید باید به اتاق من بیاید

بعد از اینکه به اتاق ارباب اومدیم جاوید هی بهونه گیری میکرد
دلش برای دکتر و زیباخانم تنگ شده بود

بغلش کردم و به حیاط بردم ... خدمه با دیدنش لبخند میزدن
جاوید هی میگفت باهاس بازی کنم

&&&

شب بود و بعد از شام تو اتاق نشسته بودیم و ارباب هم پشت میز کارش
چیزی رو مطالعه می کرد

جاوید از صبحیه هی بهم میگفت برآش اسب بشم و من حواسش رو پرت
می کردم

باز یادش اومد و شروع کرد اسب کردن ..

بغلش کردم و با ماشینی که ارباب بهش داد شروع به بازی کردم اما زد زیر گریه

ارباب گفت: چچی میخواد؟

نمی دونستم بگم یا نه اما گفتم که صاحب خونه اونجا گاهی جاوید رو روی شونش میذاشت و باهاش بازی می کرد الان جاوید دلش براش تنگ شده

ارباب از جاش بلند شد و گفت مگه من مردم پسر دلش برای کس دیگه ای تنگ بشه و به سمتم اومد و گفت جاوید رو بده بزارمش رو شونم

گفتم اخه بغلتون گریه میکنه

ارباب بدون توجه به من جاوید رو گرفت که باز گریه اش بلند شد خواستم برم بگیرمش که جاوید رو شونش گذاشت و شروع کرد باهاش حرف زدن و تکون خوردن

جاوید بعد از چند ثانیه گریه اش بند اومد و محکم گردن باباش رو گرفت دو روز از برگشتن ما به روستا می گذشت دلم برای مادرو پدرم تنگ شده بود

صبح به ارباب گفتم میخوام برم خونه دیدن پدر و مادرم ..

حس کردم ارباب ناراحت شد اما گفت صبر کن فردا خودم میبرمتون اما من تا فردا طاقت نمی اوردم اینقدر اصرار کردم که ارباب گفت باشه اما با راننده برو

خوشحال شدم و تشکر کردم بعد از رفتن ارباب سرمایه به اتاق اومد و مثل
این دو روز جاوید رو بغلش کرد و قربون صدقه اش رفت
سرمه جاوید رو هم مثل افتاب خیلی دوست داشت
خاتونم تو این دو روز چندین بار ازم خواسته بود جاوید رو پیشش برم چون
جاوید بدون من جای نمی رفت
آماده شدم و جاویدم لباس نو تنش کردم و گفتم الان میریم پیش مادر بزرگ
و پدر بزرگ
با راننده به سمت خونه رفتیم

&&&

وقتی رسیدیم در زدم و بابا با دیدنم خیلی تعجب کرد و بعدم اشکاش جاری
شد و محکم بغلم کرد ...
وقتی جاوید رو دید خیلی خوشحال شد و گفت خوشحالم زندگیت خوبه
تا سراغ مامان رو گرفتم بابا دوباره گریه کرد
نمی دونم چرا حس خوبی نداشتم ...
با خنده گفتم حتما مامان خونه سکینه خانم رفته
بابا گفت نه دخترم ... مادرت ...
با نگرانی گفتم چی شده؟ کجاست؟
بابا گفت مادرت چشم به راهت بود اما عمرش کفاف نداد
با شنیدن این حرف اینقدر شک زده شدم که ماتم برد

هر چی بابا صدام زد هیچی نمیشنیدم.... حتی جاویدم صدا میزد نمی
فهمیدم و یک هو بدنم سست شد و حس کردم چشمام سیاهی رفت و دیگه
هیچی نفهمیدم

&&&

ارباب :

وقتی مباشر برام پیام آورد که شوکا حالش بد شده و بردنش درمونگاه با
عجله به سمت درمونگاه رفتم

تا وارد حیاط درمونگاه شدم صدای جیغ های پسر رو میشنیدم که تو بغل
اکبر میکشید

اکبر با دیدنم گفت ارباب دخترم داره از دست میره

با عجله وارد شدم که شوکا رو دیدم روی تخت خوابیده و چشماش بسته
است

وسرم دستش هست

به دکتر گفتم چی شده؟ حالش چطوره؟

دکتر گفت از شنیدن خیر ناگهانی مرگ مادرشون این اتفاق برایشون افتاده
خیلی نگران بودم به سمت حیاط رفتم و جاوید رو که تو بغل اکبر گریه می
کرد گرفتم

پسر دلش اغوش مادرش رو میخواست شروع کردم تکون دادن و ساکت
کردنش

هیس پسر قشنگم الان مامانت میاد... گریه نکن....

با صدا زدن دکتر به سمتش رفتم

شوکا :

چشمام رو که باز کردم نمی دونستم چی شده و کجام ...

سرم هنوز سنگین بود و احساس ضعف می کردم ...

یک هو دیدم ارباب با جاوید داخل شدن ...

ارباب با دیدنم نگران پرسید حالم چه طوره که گفتم من چرا اینجا

ارباب گفت چیزی یادت نمیداد

کمی فکر کردم اما سرم درد می کرد

جاوید رو که گریه می کرد گفتم بزاره کنارم ... تا جاوید رو کنارم گذاشت

پسرم خودش رو تو بغلم آورد

یادم نمی یومد که در اتاق باز شد و بابا رو دیدم تا منو دید با گریه گفت

اخ دخترم ... دختر بیچاره ام که مادرت رو ندیدی

بیچاره مادرت چقدر منتظرت شد اما نیومدی

یک هو همه چیز یادم اومد بابا و مرگ مامان

اشک تو چشمام جمع شد که ارباب دستم رو گرفت

با شدت دستم رو از دستش دراوردم و خواستم بلند شم و داد زدم

همش تقصیر توده لعنتیه . زندگی من رو نابود کردی

اون از جوونیم و اون از افتاب

بعدم مادر بیچاره ام

ارباب به جای اینکه عصبانی بشه ..

منو محکم تو بغلش گرفت تا از تخت پایین نشم
با مشتای کم جونم شروع کردم زدنش
ولم کن ...

نمیدونم چقدر تو بغلش بودم و گریه کردم برای مادر بیچاره ام
&&&

یه هفته داره میگذره

یه هفته از شنیدن اون خبر بد

یه هفته از زمانی که فهمیدم یتیم شدم

چرا من این همه بدبختم... چقدر تو زندگیم زنج بکشم

تا کجا طاقت بیارم

یه هفته است حتی حوصله جاویدم رو هم ندارم... بیچاره پسریم که هم
چنین مادری داره

یه هفته است غذای زیادی نمیخورم و چند لقمه به اصرار ارباب میخورم

یه ساعتی میشد که سرمه دنبال جاوید اومده بود و با خودش برده بودش ...

گفته بود من مادر خوبی نیستم که پسریم داره رنج میکشه

گفته بود و من حرفاش رو قبول داشتم

هوا تاریک شده بود که در باز شد و ارباب وارد اتاق شد

به سمت تخت اومد و کنارم نشست .. منی که اشکای چشمم روی صورتم

خشک شده بود

دلیم میخواست بمیرم

ارباب بشقاب غذا رو نزدیکم آورد و یه قاشق از برنج رو پر کرد و به سمت

دهنم آورد

سرم رو برگردوندم که گفت میدونی الان یاد چی افتادم

یاد اون روزای اول که اومده بودی اینجا

یادته یه شب من با دستم بهت غذا دادم....

یادته ول کن نبودى ...

پوزخندی زد که سرم رو به سمتش برگردوند و با لحنی جدی گفت

باشه غذا نخور تا بمیری اما هیچ به جاوید فکر کردی

اره

تو مادرت رو از دست دادی اما مهم اینه بچه گیات داشتیش ..کنارت بوده

اما با رفتن تو جاوید نابود میشه

شاید فکر کنی من هستم سرمه هست

اما من جای تو رو برایش نمیگیرم

سرمه جای مادرش رو پر نمیکنه

دلت میخواد جاوید حال الان تو رو درک کنه

سری رو به نشونه نه تکون دادم که ادامه داد

من نمیگم به خاطر من بخور اما به خاطر جاوید سر پا شو...

باز قاشق رو طرف دهنم گرفت که ناخودآگاه دهنم رو باز کردم

ارباب با لبخند مهربونی گفت افرین ...

قاشق قاشق غذا خوردم و اشکام ریخت

نمیدونم چقدر گریه کردم یا چند قاشق خوردم
وقتی ارباب بشقاب رو روی میز گذاشت نگاهی بهش کردم
ارباب دستم رو گرفت و منو به طرف خودش کشید
تو بغلش افتادم ...
منو محکم بغل کرد و گفت منو ببخش عزیزم
تمام این اتفاقات تقصیر منه .. اما بهت قول میدم دیگه رنجی نکشی
دیگه نمیزارم چیزی اذیت کنه
خیلی گریه کردم ... تو بغل ارباب ...
ارباب با دستش موهام رو نوازش می کرد و دم گوشم حرف میزد
بهش گفتم منو ببر سر قبر مادرم
ارباب قول داد منو ببره
صبح با ارباب به سمت گورستون روستا رفتیم ...
تا به قبر مادرم رسیدیم نمیدونم چه طور حس کردم پاهام سست شد
نمیخواستم جلوتر برم
توانایش رو نداشتم ... ارباب که متوجه شد با دستش کمرم رو گرفت و منو
به خودش تکیه داد
منو با خودش نزدیک قبر برد و کمکم کرد بشینم
تا نشستم خودم رو روی قبرش انداختم و شروع به گریه کردم
&&&

بعد از یک ساعت که خوب سبک شدم همراه ارباب خونه برگشتیم

جاوید با دیدنم خودش رو به بغلم انداخت
اخ چقدر من بد بودم که این مدت از پسرم غافل شده بودم
بعد از دو روز اتفاق خیلی خوبی افتاد که منو خوشحال کرد
اونم اومدن سولماز بود... با دیدنش باورم نمیشد خودش باشه اما سولماز
گفت ارباب دنبالش فرستاده
خیلی از ارباب ممنون بودم....
جاویدم مثل من با دیدن سولماز ذوق زده شد..
و تمام روز رو تو بغلش موند

&&&

شب منتظر بودم ارباب برگرده... ازش ممنون بودم اما میخواستم تشکر کنم
به خاطر سولماز... چون مثل خواهرم بود
سولماز برام تعریف کرد که ارباب مقداری بهش پول داده به خاطر تشکر از
این مدت که مراقب من و جاوید بوده

بعدم گفت زیبا خانم و دکتريه دختر بچه رو به سرپرستی گرفتن و اسمش رو
افتاب گذاشتن

باورم نمیشد... خیلی گریه کردم....

&&&

شب بعد از خوابوندن جاوید منتظر ارباب بودم... بعد از مدتها به
سرووضع رسیدم بودم

چشمام رو سرمه زده بودم که زیباتر و درشت‌تر شده بود و لباس زیبایی تنم کردم

بالاخره ارباب خسته رسید ...

تا وارد اتاق شد و منو دید اول تعجب کرد و بعد با لبخند گفت چه عجب ...

تازه شدی همون شوکای قدیمی

سمتش رفتم و کمکش کردم کتش رو در بیاره

بعد از درآوردن کت خواستم برگردم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت کجا؟

نمی دونم استرس گرفته بودم مثل دخترای تازه عروس شده

با صدای لرزونی گفتم برم کت رو اویزون کنم

ارباب که به چشمام زل زده بود و جور خاصی نگام میکرد کت رو گرفت و پرت کرد روی میز و گفت تا حالا بهت گفته بودم چقدر چشما قشنگه

از حرف تکراریش خندیدم که ل*ب هاش روی لب*هام قرار گرفت

صبح از خواب که بیدار شدم تو بغل ارباب بودم

یاد دیشب که می افتادم سراسر خجالت میشدم چون برای دفعه اول منم خیلی لذت برده بودم

ارباب اصلا با سه سال قبل رفتارش قابل مقایسه نبود ...

از وقتی برگشته بودیم خیلی رفتارش عوض شده بود و واقعا این رفتارش رو دوست داشتم

به صورت خوابش نگاه کردم و یاد چهره جاوید موقع خواب افتادم و لبخند

زدم

دستم رو به طرف موهای روی پیشونیش بردم و روشن دست کشیدم

مثل موهای جاوید نرم و خوش حالت بود

تا خواستم دستم رو عقب بکشم با چشمای بسته مچم رو گرفت و با صدای

خواب الو گفت

کجا؟

از حرکتم خجالت کشیدم فکر نمی کردم بیدار باشه با صدای لرزونی گفتم

برم بینم جاوید بیدار نشده

ارباب هنوز دستم رو داشت چشماش رو باز کرد و خیره نگام کرد

با دیدن نگاه دقیقش که سرتاسر وجودم رو پر می کرد صورتم سرخ شد و

ملحفه رو بیشتر روم کشیدم که صورتش رو جلو آورد و منو ب*و*سید

و گفت

دوستت دارم

از صبحیه که ارباب اون حرف رو زده اصلا انگار گیجم

باورم نمیشه ارباب صبح بهم گفت منو دوست داره

نه به خاطر اینکه مادر پسرشم

بلکه خودم رو دوست داره

با دست جاوید که صورتم رو برگردوند به خودم اومدم

مامان

صورتش رو محکم ب*و*سیدم و گفتم جان دلم..قربونت بشم من
توپ کوچیکش رو نشون داد و گفت بازی
خندیدم...و بغلش کردم و تو حیاط بردم...
جعفر پسر مباشر که حدودا ۱۵ سالش بود و گاهی برای کمک میومد رو
صدا زدم و گفتم با جاوید بازی کنه
اونم با خوشحالی قبول کرد که پدرش مباشر گفت مواظب ارباب زاده باشی
....

پسرش هم چشم گفت
دلم خواست امروز خودم برای ارباب نهار درست کنم
پس به سمت اشپزخونه رفتم و به صدیقه خانم اشپزگفتم من غذا درست
میکنم
اولش راضی نمیشد اما من کار خودم رو کردم...
موقع نهار منو خاتون و سرمه و جاوید نشسته بودیم منتظر ارباب بودم که
بیاد

یک هو یکی از خدمه پیغام آورد ارباب کار داره و نهار نیامد
ناراحت شدم..دلم میخواست از غذام بخوره
بقیه شروع کردن خوردن..منم به جاوید نهار دادم...
غروب شده بود که ارباب رسید....ازش پرسیدم نهار خورده که گفت
خوردم اما گرسنه مه

رفتم و غذا رو گرم کردم و به اتاق برگشتم ارباب که روی تخت کنار جاوید
غرق خواب نشسته بود صورتش رو ب* و* سید و گفت چقدر میخوابه
لبخندی زدم و گفتم امروز با جعفر توپ باز کرده خسته شده
ارباب گفت نذار بره بیرون بازی کنه .. یک بار اتفاقی براش میوفته
به نگرانش لبخندی زدم و گفتم من مواظب بودم بفرمائید نهار
غذا رو روی میز چیده ام که ارباب نزدیک اومد و گفت خودت خوردی
گفتم نه

هر دو تا نشستیم و شروع به خوردن کردیم

وسط غذا گفت امروز غذا یه طعم دیگه میده نمی دونستم بگم یا نه

اما گفتم من درست کردم

ارباب نگاهی بهم کرد و گفت دستت درد نکنه ... اشپزیتم خیلی خوبه ...

خوشحال شدم خوشش اومده

بعد از جمع سفره ارباب خسته پیرهنش رو در آورد و گفت بیا کنارم خیلی

خوابم میاد

با گفتن این ظرفا رو جمع میکنم میام خواستم برم بیرون که ارباب بازوم رو

گرفت و گفت نمیخواه بعد جمع میکنن

خودش روی تخت دراز کشید و منو هم کنارش خوابوند

به ارباب نگاه کردم که چشماش بسته است گفتم ارباب

هوم خفه ی گفت که ادامه دادم میخواستم یه درخواستی ازتون بکنم

حرفی نزد یعنی منتظره بقیه اش رو بگم

گفتم راستش شما اصلا به فکر سر مه نیستید خب اون بیچاره هم ناراحت
میشه

ارباب چشماش رو باز کرد وگفت اگه گذاشتی بخوابم
بعدم گفت باشه... ولی تو غصه سر مه رو نخور.... اون خودش زبون داره
دو ماه میگذشت و خیلی روزهای خوبی داشتیم
ارباب به کل تغییر کرده بود و منم خیلی دوستش داشتم ...
دیگه نمی تونستم بدونش زندگی کنم ...

خاتونم کم کم منو به خاطر قضیه دوری جاوید بخشیده بود
جاوید حالا با ارباب خیلی صمیمی شده بود و هر روز منتظر دیدن ارباب
بود و روی شونه هاش مینشست و بازی می کرد
تا حالا خیلی باهاش تکرار کرده بودم ارباب رو بابا صدا بزنه اما هنوز موفق
نشده بودم

&&&

جاوید هر روز وابستگیش به ارباب بیشتر میشد یک روز صبح که ارباب
میخواست به زمین های کشاورزی سر بزنه
صورت جاوید رو ب*و*سید و خداحافظی کرد اما جاوید با گریه دستاش
رو باز کرده بود و بغل میخواست

اربابم با مهربونی بغلش کرد و گفت پسر من باید برم بیرون ظهر میام بازی
کنیم

اسب سواری

اما جاوید دستش رو دور گردن ارباب کرده بود و از بغلش تکون نمی خورد
هر چی سعی کردم جداش کنم نشد که ارباب گفت با خودم میبرمش من
زود میام

دلم شور میزد اما با اصرار جاوید مجبور شدم آماده اش کنم
با نگرانی بهش نگاه کردم که تو بغل ارباب بود و ارباب بهم گفت مواظبشم
ورفتن

&&&

دلم خیلی شور میزد .. بعد از رفتشون سولماز پیشم اومد وقتی حال اشفته
ام رو دید گفت
نترس زود میان ...

اما برای منی که یک بار طعم نداشتن رو چشیده بودم دوری از جاوید نگران
کننده بود

سولماز برای اینکه حواسم رو پرت کنه گفت راستی اصلا متوجه شدی از
وقتی برگشتی باجی نیست

با شنیدن حرفش گفتم اره راست میگی از بس سرم گرم جاوید بودم اصلا
یاد باجی نبودم چی شده ؟ کجاست

سولماز گفت قربون حکمت خدا برم از بس همه خدمه ها رو اذیت کرد این
بلا سرش اومد

با تعجب گفتم مگه چی شده

سولماز گفت هیچی مثل اینکه یک بار در حال تنبیه یکی از خدمه ها بوده
و داشته فلکش میکرده که همونجا حواسش نبوده و یه مار نیشش میزنه و دیر
دکتر براش میارن و تموم میکنه ...

با شنیدن این خبر تو دلم میگم واقعا بالاخره هر کس ظلم کنه جوابش رو
میگیره

چقدر باجی خدمتکارا رو اذیت میکرد...

چقدر به من کنایه میزد حتی یکی دوبار منو سیلی زد ...

&&&

غروب که جاوید رو سالم و سلامت تو بغل ارباب دیدم که خواب رفته
خیالم راحت شد

از بغل ارباب گرفتم که گفت لباسهات پر از خاک شده

به اتاق بردمش و لباسهات رو عوض کردم

صورتش رو ب* و *سیدم .. فداهش بشم من لپ هاش داغ شده بود از بس
تو افتاب بوده

شب بعد از شام جاوید با سولماز رفته بود تا حموم کنه

تو اتاق مشغول شونه کردن موهام بودم که با با نزدیک شدن کسی متوجه

ارباب شدم

سرش رو کنار گوشم آورد و با نفسهای داغش گفت

دفعه اول که تو رو تو جنگل دیدم و منو نجات دادی از جسارتت خیلی

خوشم اومد

وقتی بدون ترس منو از دست گرگ نجات دادی
فکرم مشغولت شد .. اما با گفتن اون حرفا در مورد من خیلی از دستت عصبی
شدم
به حرفای ارباب خندیدم که با یه حرکت منو بغل کرد
جیغی کشیدم که گفت نفر اولی بودی که در مورد من جلوی روم اون حرفا رو
زدی
وقتی خوشحالیتم رو از انتخاب نشدنت گفتم تو دلم خوشحال شدم
تصمیم گرفتم یه گوش مالی خوب بهت بدم
برای همین قرار عروسی رو با اون دختره بهم زدم و به خاتون گفتم باید تو
زنم بشی
بهش نگاه می کردم که ارباب یاد گذشته کرده بود
دوباره ادامه داد اما وقتی شنیدم فرار کردی دلم میخواست پیدات کنم و
نابودت کنم
من هیچ وقت دوست نداشتم به زور کسی رو به کاری وادار کنم
شب اولی که زنم شدی از خودم بدم اوامد
خواستم از دلت در بیارم که تو باز با حرفات منو عصبی کردی
شوکا میخوام بدونی شاید روزای اول به خاطر بچه باهات ازدواج کردم اما
هر چی بیشتر میگذشت بیشتر بهت وابسته میشدم
وابسته اون چشمای سیاهت ...
الان که دارم اینا رو میگویم میخوام بدونی برام عزیزی ...

جاوید رو از تمام دنیا بیشتر دوست دارم و ازت ممنونم چون فقط به خاطر
توئه دارمش

باشنیدن حرفای ارباب خوشحال شدم و گفتم

منم خیلی دوست دارم ارباب

خندید و گفت دلم میخواد برای یک بارم شده اسمم رو صدا بزنی

سرم رو جلو بردم و برای بار اول با پیش قدم شدنم به شوهرم ثابت کردم
دوستش دارم

بعد از مدتی سرم رو عقب کشیدم و گفتم تو و جاوید باارزشتترین کسایی

زندگیم هستید بابک جان

"پایان"

با تشکر از مهدیه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا